

UNIVERSAL
LIBRARY

OU_232215

UNIVERSAL
LIBRARY

هُوَ الْعَلِيُّ الْعَظِيمُ

بحول وقوت خالق زمین و زمان و اعانت و التفات عالی
حضرت قدوده ارباب فضل و کمال اسوه امر اعظم
وال گاه دانش و تنگناه نواب فخر الدوله علاء الدین صاحب
فرمانروای لومبارده ادام الله زمان دولته مستوفی

تحفة الاسلام

از تالیفات شریفه استاد الاساتده اکمل السالکین
مولانا نور الدین محمد عبدالرحمن صاحب

رحمته اللد علیه

+

+

در مطبع المطابع لومبارده با اهتمام منشی سیکشن لال طبع شده

۱۳۵۵
۱۹۱۵
ج - ت - ۲

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

حامد المن جعل جان کل عارف مخزن سر رکماله
اولسان کل واصف مطلع انوار جمال

آئینه انوار جمالش ما یم
دستان او تار توالش ما یم

گنجینه اسرار کمالش ما یم
دور افکن استار جمالش ما یم

و مصتیا علی من نظم جو اهریره و تواله
و نشر عیایف منه و فضاله محمد و عمرته و آله

صدر آرایان صفت صدق و
ویشان ده کف که حبنا اللہ

عالی قدران عالم عشق وفا
هر کس کف زمانه و ریاضت

اما بعد این صدف پاره چند هست از جبت و جوی کارگاه
بی سرانجامی گرد کرده شده و خرف ریزه چند از رفت و رو

بزرگه سخسته جامی فراهم آورده شده چه قدر آن دارد که در
 سبک جواهر شاهوار مخزن اسرار حکیم گرامی شیخ نظامی تنظیم شده
 یا در جنب جام زرنگار مطلع انوار مورد بدایع لفظی و معنوی میسر و
 و صلوبی نامش برند چه آن در جودیت الفاظ و سلاست عبارات
 بمنزله ایست که فصیح زبانهان عجم در بیان اوصاف آن عجمی اند - و این
 در وقت معانی و لطافت اشارات بشابه ایست که نا دوره گوین عالم
 در معرض جواب آن معترف با یکی اما امید واری چنانست که این
 میوه نیم خام از باغستان نیستی و پستی رسیده و این غنچه ناتمام
 از خارستان فروتنی و زیر دستی دیده بکلم من تواضع الله رفعة الله
 خورای خوان گرم انخوان تصفا گردد و نافه کشای مشام قبول خلائق گردد

زدی جامی برین چنگ سخسته	بمضرب قناتارش گسته
نوائی از مقام بی مقامی	بلند آوازه در بی تنگ و نامی
درین وحشت سرای پر علائق	سماع این نوار انبیت لایق
خبر آنکس که نوائی بی نوائی	کند فهم رموز شنائی
بسمع مکرمت مسموع با دای	بحسن معرفت مشفوع با دای

۴

در اقصای سخن

بسم اللہ الرحمن الرحیم
 فیض کرم خوان سخن ساز کرد
 بانگ صریر از قلم سحر کار
 مایده تازه برون آمدست
 و رنجی نهمت آن بس ترا
 خاک باینجا همه جانهای پاک
 هر که بود بر سر این خوان مش
 دیو که غارت گرا این مرگ است
 بی که ز پی سین و دشمنین خطا
 تا توز پستانش شومی طفل و دش
 رینم شده هر روز تر کبیم
 شکل چمن بین که بر چمن در است
 خردود در که مخط عنبر برشت

هست صلامی سر خوان کریم
 پرده زدستان کهن باز کرد
 خواست که بسم اللہ دستیار
 چاشنی گیر که چون آمده است
 بوی خوشش طعمه جان بس ترا
 بو که قدر زره این خوان بخاک
 به بود آغاز بسم اللہ مش
 بسببش از خنجر این بسطه است
 چون سر سانسیم کتاب
 بھر غذا می دل و جان شیر کش
 گفته بسم حرز توان تیغ بیم
 کز چین خلد نشان آور است
 بسطه باشد چینی از بهشت

با کز اندوی تو اعدای او و عدد و سوره باشد

با که دو باشد در می آید و دو
 سین و از باد پر جبرئیل
 چشم کشا چشمه هر میم بین
 هر الف از وی شجر میوه ناک
 طره حور است در و لا مها
 با چو دو خلقت پی صید دل
 را که بود غایت سور و سرور
 حاکم بهشت است اشارت نما
 نو کج لطفش یابی بود میم فوق
 یا که دید یا در یای ندا
 نه با تل قدم اهتمام
 کایتی آمد ز سور مختصر
 صورت یا سین بوی آن و سین
 نعت نخستینش به خوشتر بیان
 کرده معلم که تعلیم او

مدخل آن باغ سعادت در حنت
 سلسله بسته برنج سلسیل
 جاری از ان چشمه تسنیم بین
 میوه آن معرفت ذات پاک
 بھر دل دیده در ان امها
 گشته از ان طره بهم متصل
 زور سدت دست بد امان حور
 بھر بهشت است بشارت نما
 مایهی کوشر که در آبست غرق
 میزندت بانگ که این سو بیا
 خوش بگذر بر چمن این کلام
 درج در و سربس از سور
 در رقص از همه بالا نشین
 سید مد از سور در حن نشان
 فهم حوایم ز حایمیت او

بر سر را بین دو الف لام را
از پی نوشتش الف اندر رقم
سطر حروفش ز بیاض سواد
فخته آن فاتح گنج ازل
صورت خرمش که بود حلقه وار
شانه کشید که بر لام رسی است
نقطه بایش بی ارباب از
نقطه نوشتش بی دفع گزند
وان دو بی دیگر شده چون
نوزده حرفت بوقت شمار
وصف رحیم است شده ختم آن
این دو دلیل است که از کردگار

داده نشان از دو الف لام را
پرده کشا گشته زنون و اقلم
داده ات از نور و دکانست یاد
کسره آن کاسر کاسر امل
گوش خرد و ایم از و حلقه دار
تاج سر مد پد راه مد می است
تخم اسید است بخاک نیاز
بر سر نار است نماده سپید
نورده دیده ملک ملک
فیض رساننده به زده مفرار
صورت ختم آمده در وعیان
فیض حمیت و بود ختم کار

در ارداف تسمیه تمجید که فاتحه کتاب مجید و فاتح ابواب فرید است

بدر سر بر نامه دبیر قلم
بر ورق باد نویسد سخن

آنچه نگار روز پی این رسم
حمد خداست که از کجاک کن

چون رقم او بود این تازه معرفت
 لیک شناسیش زیان بر تراست
 نطق شناسیش چه تناست این
 نیست سخن خبرگر هر چه بدست
 هیچ کشادی نبود در گره
 صد گره از رشته بر تاج هیچ
 عقل درین عقده ز خود گشته کم
 رشته فکرش که بود پر گهر
 سید بد این رشته رسوخ نشان
 عقل گرفته بگفتش سجد و ار
 آنکه ندوم منیرند از عجز کیت
 عجز به از هر دل و انا که هست
 مرسله بند گهر کان وجود
 غره فروز سحر خاکیان
 خوان کرامت نه آیندگان

خبر به شناسیش نتوان کرد معرفت
 هر چه زبان گوید زان بهتراست
 عقل و تناسش چه سود است این
 طبع سخن در زده بر باد چیست
 گر نشود کار بان بند به
 گر بکشایند در ان نسبت هیچ
 کرده درین فکر سر رشته گم
 پر بود اینجا ز گره سر بسر
 صد گره افتاده در و مهره سان
 عاجز می خویش کند زان شمار
 غایت این کجا بجز عجز چیست
 بر در آن حی تو انا که هست
 سلسله پیوند نظام وجود
 مشعله سوز شب افلاکیان
 گنج سلامت ده پایندگان

چشمه کن قلمه قاف قدم
 روز برآرنده شبها تار
 و هب هر مایه که سودیش است
 دایره ساز سپر آفتاب
 عیب نماند از هنر پروران
 آب ز ن آتش سودا عقل
 صیقلی صاف ضمیران پاک
 سرشکن خامه تدبیر ما
 اینست وقت هر سندگان
 تازه کن جان ز نسیم حیات
 ساخت چو صنعتش قلم کاف و نون
 سطر نخست از ورق این سواد
 مایه ایشان ز همیولی بری
 جیب بقاشان فنا سودنی
 جنبش ایشان بهنرهای خاص

نایزه پرداز شکاف قلم
 کار گزارنده مردان کار
 قبله هر سر که سجودیش هست
 تیرگر باد وز ره باف آب
 عذر پذیرنده عذر آوران
 تاب ده دست تمنای عقل
 صیرفی گنج زیر ان خاک
 خامه کش نامه تقصیر ما
 روشنی حال شناسندگان
 کارگر کارگه کاینات
 شد هزاران رقص رهنمون
 قدس شرادان تجرد نهاد
 پایه ایشان ز صور برتری
 دامنشان آب گل آلودتی
 از کشتش خنک طبیعت خلاص

ناشده قلم دوام نبات
 سطر دوم نه فلک لا جور د
 گوشش ایشان زیام سر و شر
 برده بچوگان ارادت همه
 بلکه برقص آمده صوفی شنند
 داده بهر دور زاد و ارشان
 سطر سوم نیت بجز چا حرف
 بر چه بود در خم طاق سپهر
 قد تش آنرا بهم آمیخته است
 نقش نخستین چه بود زان جاد
 کوه نشسته بمقام وقار
 کانه بود خازن گنجینه اش
 هر گهری دیده رواج دگر
 نوبت ازین پس نبات آمده
 بر زده اند روزنه خاک سر

تنگ بر ایشان حد و جهات
 گرد یکی نقطه چو پر کار کرد
 گردش ایشان ز سر عقل و هو
 گومی زمیدان سعادت همه
 دایم ازین قص چو صوفی شنند
 نور دگر و هب انوار شان
 درج دگر چار رموز شگرف
 جمله ازین چار نمودست چهر
 هر دم ازان نقش نوا گنجینه است
 که حرکت بر در او بیتاد
 یافته در قعده طاعت قرار
 ساخته بر لعل و گهر پینه اش
 گشته فرو زنده تاج دگر
 چابک شیرین حرکات آمده
 برده بیک چند بر افلاک سر

بخوان

بخوان

چتر بر افراخته از برگ شاخ
 گاه نشانده شکوفه در م
 جنبش حیوان شده بعد از نبات
 از ره حس برده بمقصود بوی
 بادل خواننده ز جان خاسته
 خاتمه این همه هست آدمی
 اول فکر آخر کار آمده
 بر کفش از عقل نهاده چرخ
 کارکنان ده بعقل از حواس
 با صره را داده به پیشش نوید
 سامعه را کرده به بیرون دور
 ذایقه را داده بر دوزبان
 لاسه را نقد نهاده بهشت
 شامه را از گل در میان باغ
 بر تنش این پنج حس ظاهرند

ساخته بر سایه نشین جا فراخ
 گاه زمیوه شده خوان کرم
 گشته روان در گلش آب حیات
 پویه کنان کرد بمقصود بوی
 رفته بهر جا که دلش خواسته
 یافته زو کار جهان محکمی
 فکر کن و کار گذار آمده
 داده ز هر شمع و چراغش فراغ
 گشته بهر مقصد از ان ره شناس
 راه نموده بسپاه و سفید
 تا ز چپ در بهت نیوشد خبر
 کام ز شیرینی و شور جهان
 گنج شناسائی نرم و درشت
 ساخته چون غنچه معطر و مانع
 پنج دگر کار گذارند سر اند

<p> بهر خردنا خرد اند این همه پی تشناسای مبدع برد بند گئی مایه صد زندگی در کف عاطفت ذوالجلال بنده آن نده پاینده باش زندگی این باشد در اسلام </p>	<p> کارگر آن خرد اند این همه تا بعد و گاری ایشان خرد چیست به بند و مکر بندگی زندگی باید از آن لایزال جامی اگر زنده دلی بنده باش بندگیت زندگی آمد تمام </p>
<p> مناجات اول منضمین بشارت بشواید وجود و دلایل وجود حق سبحانه و تعالی و ما اعلی شان و ما اجل بر مانه - </p>	
<p> بسته تو سلسله ممکنات فیض تو در هم رود این سلسله حجت اثبات وجود تو اند مرحله خاک قرار از تو یافت قدرت تو بر کمر کوه بست در صد فسیله تو پرورده تربیت لطف تو اش باغبان </p>	<p> ای صفت خاص تو جب بدت کر نرسد قافله بر قافله کون و مکان شاید وجود تو اند دایره چرخ مدار از تو یافت کیسه پر لعل وزر کان کیمست در سخن پاک که گهر کرده عرصه گیتی که بود باغ شان </p>

چشمه مهر است گلِ صفرش
 طاسچه نرگس او دور ماه
 شاخ شکوفه است تر یاد رو
 سوسن زادوی آزادگان
 سرود آن سایه و سر بلند
 آنست بفته که ز چرخ دست
 شاخ گلش قامت شوخان شک
 بلبل آن طبع سخن پروران
 این همه آثار که نادر نمانت
 رو بود اریم که قادر توئی
 باغ نشان گردید زین باغ
 ای باغبان
 وردیش جلوه پیر زیور
 ثبت در وقاعده همتیش
 رنگ از باغ توئی باغ ما
 همچو کلیم از تو شده سرخ رو

ای کلیم است بخت

گوی فلک غنچه نیلوفرش
 جلوه گه نسترنش صبحگاه
 سرخ شفق لاله حسد اردو
 سبزه زبریر قدم افتادگان
 کادمه از دست تھی بجهر مند
 جامه کبود آمده و کوز پشت
 غنچه آن خون شده دلها تنگ
 در چین نطق زبان آوران
 بر صفت هستی قادر گو است
 نظم کن سلک نوادر توئی
 باغ شود بردل نظاره داغ
 هر ورقی باشد از ان دفتر
 در هنر خویش سبکدستیش
 کار که صبغت صباغ ما
 رنگزیمهای ترا شرح گوی

ق

تیغ شناسای تو منیریم باشی و میدان شب روزنی منک السبدا و الیک المآب	تیغ زبان آخته چون سوخیم بودی و این باغ دل افروز بجز بقای تو باقی سراب
--	---

مناجات دوم متضمن اشارت بانکه حقیقت حق وجود
صفت و هستی مطلق ظل ذکره و لا اله غیره و عم بره

نیت بخود هست تو هر چه هست هست کن عالم تو و کهن هست که هستی بود الحق توئی باشدش البته هستی نیاز بر همه کس انش زبردستی است میگذری بر همه نام و نشان با تو یکی نسبت پست و بلند با همه چون جان بتن آمیزناک عقل منزه ز کمال تو دور پای ز سموره بصوا نهاد	ای علم هستی ما با تو پست ذات تو هم هستی و هم هست کن هست توئی هستی مطلق توئی هر چه ز هستی بسرای حجاز آنچه ز محتاج بکس هستی است نام و نشانت نه و در این کسان پست و بلند از کرمت بهره پاک آلایش پاک و پاک چشم مشبه جمال تو کور ناقه تنزیه چو تنها فاد
--	---

حاوی تشبیه چو محمل براند
 ای ز تو معموره و صحرا همه
 در تو نیند این و صفت جرحم
 هست ز تنزیه تو تشبیه تو
 نور بسیطی و عباریت نی
 نیست کنار تو ولی صد هزار
 موج تو بود آنکه شدی جلوه گر
 درستی ذات تو هر هر که بود
 صورت شان عکس نما شد ذات
 انجمن جمع همه عالم هست
 با تو خود آدم که و عالم کدام
 گر چه نمایند بس غیر تو
 کیست بپیدائی تو در جهان
 تو همه جا حاضر من جا بجا
 چون فتم از پای مرا دستگیر

رفته معموره و در گل ماند
 بود تو هم بی همه و با همه
 چون بنمایند تجاوز بهم
 نیست جز این غایت تنزیه تو
 بحر محیطی و کناریت نی
 گوهرت از موج فتنه بر کنار
 در خود و بر خود به هزاران صورت
 روی در آینه علت نمود
 ذات زنگار صورت خودت
 رونق آن انجمن آدم هست
 نیست ز غیر تو نشان غیر نام
 نیست در بین عرصه کسی غیر تو
 مانده ز پیدائی خویشی نشان
 منیرم اندر طلبت دست و پا
 انت نصیری و الیک المصیر

سناجان موم متضمن اشارت بانکه موجب عفت آدمی از نور شهود دوام مغز
 و استمرار جود او و اگر فرضاً یک لحظه آن فیض منقطع شد همه بر آن مطلق گشتی

ای بود جز بود و موم

<p>جود تو سرمایه بود همه هست کن نیست کن با تویی زالش لا سوخته در لا اله حکم تبارک و تعالی ترا کس شناسای آن کی رسد ضد شین نشود جز بصد وزرقم لوح قلم باز گیر رخنه فلک در صف نور انیا از خوان پی گرسی نهش فرس را گردن گت بنشین کو برو یکدوسه قاروره بهم در شکن تیر بیگین ز کمان فلک ساز جد اسپر جوز از هم</p>	<p>ای بوجد تو وجود همه مبدع نو و کهن ما تویی کارگرانند درین کارگاه نیست ز لا مخلصی الا ترا فیض نوالهت چو پای رسد در خم این دایره نزل و جد از عدم انوار قدم باز گیر سبج بکشت از کف روحانیان از سر گرسی بگن عرش را پایه گرسی ز زمین بر فرو زلزله در گنبد اخضر فلک منطقه بکشت از میان فلک باز کشتا عقد شریاز هم</p>
--	--

شیر جهان خوار فارسپار
 ساز بی راه فنا تو شه اش
 آب گوارنده هواد لکش است
 غنچه آن گلبن چرخ برین
 لذتش از چاشنی بمحرمیت
 بر سرش از باد اجل خاک پیر
 مبدع این جمله بدائع قوی
 مرده گی و زندگی از دست بس
 کز لمن الملک فرازد علم
 چو از علم خسرویش سر بلند
 زیر علم سایه پسندیش ده

گا و چو خورده این مرغزار
 قطع کن از داس اجل خوشه اش
 باغ عناصر که زمینش خوش است
 هست گل رسته در و آتشین
 خاص ترین میوه او کادوسیت
 نیخته و خامش همه بر خاک نیر
 تا همه دانشند که صانع قوی
 هستی و پانیدگی از دست لبر
 جز تو کسی نیست بکاک قدم
 جامی اگر نیست ز بخت نرند
 از علم فقر بلندیش ده

بار برین باغ را غم تلک
 در هم بر هم شکستش شاخ و برگ

مناجات چهارم در التجا و عتصام بند و الجلال و الاکرام
 و طلب توفیق در تحقیق این مقصد و مرام

مرهم حیت نه آزار ما
 پردگی پرده نشیندگان

ای ز کرم چاره گر کار ما
 روشنی دیده بینندگان

عقده کشائیده هر مشکلی
 توشه ده گوشه نشینان ک
 بازوی نماید هنر پیشگان
 شانه زن لطف عروس بچار
 از خم لطف یکد هوا ریخته
 در دل محرم ز جالت چراغ
 طاعت تو نغزترین پیشه
 پایی طلب راه گزار از تو یاقوت
 ملک توئی کارگر استین
 تا نکنی تو نتوانیم ما
 نسبت درین کار که گیرودار
 روی عبادت بتو داریم بر
 در کف ما مشعل توفیق نه
 اهل دل از نظم جو محفل نهند
 رشی ازان باده بجا رسان

قبله نمایند هر مقبله
 خوشه ده دانه نشان خاک
 قبله توحید یک اندیشگان
 مرسد بند گلوی شاخسار
 عقد دراز گوش گل آویخته
 سینه محروم ز تو داغ داغ
 فکر تو مغز هر اندیشه
 دست توان قوت کار از تو یاقوت
 دست همه دست ترا استین
 تاندهی تو چستانیم ما
 جز تو کسی کاید از ویج کار
 چشم عنایت ز تو داریم بر
 ره به نمانخانه تحقیق ده
 باده راز از قبح دل دهند
 رونق نظمش نظامی رسان

<p>جرعه از بزم که خسرو کش برگذر قافیه جامی سزاست از کف درویش گلی در جوراست وین هوس از طبع زبون من کی بودم رشته امید است بایدم از جام سخن جرعه خوار مرتبه شعر بلندیم بخش</p>	<p>بست چو خاکست بریز از لوتر قافیه آنجا که نظامی نواست بر سر خسرو که بلند افسر است این نفس از تهت دُون من ورنه از آنجا که کرهای است صد چو نظامی و چو خسرو هزار بر همه در شعر بلندیم بخش</p>
<p>نعت اول مبنی از آنکه هر چه آفریده شده از برکت وجود شریف او کسوت وجود یافت</p>	
<p>گوهر درج صدف مملکت سلسله جنیان موجود از عدم از همه پیش این رقم آغاز کرد پیشترین حرف که در احمد است از بی احمد الفی ساخته دایره غیب هویت دو نیم</p>	<p>اختربرج شرف کاینات جنبش اول ز محیط قدم کلک عنایت چو رقم ساز کرد سطح دیباجه این ابجد است نقط وحدت چو قد افراخته که چو قطر آن الف مستقیم</p>

۲ پایه نظر زنده بگردان خاصه به نعت سر غنیران

نیمی از آن قوس جهان قدم
 بر مدف انداخته از دست پادشاه
 صدر نشین دست درین شنگاه
 بود ز رخ شمع نبوت فروز
 رفعت از مینبر افلاک را
 خردی آن شاه رسالت یاب
 خردی آن شمع هدایت پناه
 تاز فروغ از رخسار اندوختند
 تاز نظر بر قدش اندوختند
 خنده او جان بجهان رسید
 برق وی از وادی نبوتیست
 قامت طوبی از قدش سایه است
 رشوه جام کرش سلسبیل
 نور سبین ناصیه پاک او
 تازندش در خم فتراک دست

قوس دگر ممکن رود در عدم
 زین دو کمان تیز زشتیست پادشاه
 کنت نبیا بود آنرا گواه
 آب ندیده گل آدم هنوز
 رونق از خطبه لولاک را
 چرخ نزد خیمه زرین طناب
 ماه نشد قبه این بارگاه
 مشعل مهر نغیر و خند
 قایم عرش نغیر خند
 منصب اجیا بمسما رسید
 لمعه نور آمده ز انش بدست
 سدره ز شاخ شرفش پایست
 مرغ هوای حرمش جبرئیل
 جبل متین حلقه فتراک او
 عرش برین بر سر گریه

او چو خورد صبح و بخت آفتاب
 گرنه فو و غی ز رخس تا فتنه
 هست درین دایره رسم در
 نور نشان دوست چه پیش و چه
 بامی آرایش خود دور با شتر

صبح ز غور شهید بود نور یاب
 صبح وی این نور کجا یافتی
 آیش مهر از پس و صبح از نخت
 منبع انوار همین دست لب
 ذره صفت غرقه آن نور با شتر

نعت دویم صفت معراج که از آسمان ساید
 و از آفتاب جلالت ساید
 بیت لب بر حجت صلی الله علیه و سلم

یکشبی از صبح دل افروز تر
 طره او نافه دولت کشا
 بارقه لطف درخشان برو
 خواجه که آمد و جهان بنده
 عشق رنگ جانش کشیدن گرفت
 بر قره از اشک ره خواب زد
 چون نم آید بر کرمت شمار
 قاصد از کشور نور انیان

وز شب و روز همه فیروز تر
 غره او نور سعادت فرا
 ابر عنایت گهر افتان برو
 کرد مدد دولت پائیده اش
 دل بی جانانش طبعین گرفت
 راه طلب از سر تک آب زد
 باز نشاند از ره مقصد غبار
 پاک آرایش ظلما نیان

آمد و آورد بر اقی چو برق
 اوج سیر میچو شهاب شهبی
 رفتن او جستن تیر از کمان
 پیش زرقه نظر از گام او
 گفت که ای ساقی ابر از خیر
 راه در راست روی ما توهی
 خلعت آسری سیر انداخته
 پای در آورد به پشت براق
 تا وقت زیت الحرم دور الحکم
 بود از دو گام نهادن همان
 باز از اینجا کر غم بست
 شد بدر خانه مه آفتاب
 رفت در آن خانه بعد عمر روز
 سجده کنان بوسه میایش زدند
 گامی بدست ملک ملک طبعی

پیکری از نور قدم تا بفرق
 چرخ مر میچو قمر مگر کعبه
 جستن او حجت طی مکان
 بود بجم جنبش و آرام او
 جوعه برین گنبد دوار ریز
 رهبر روشن نظر ما طعنی
 جامه شب رفتن از آن ساخته
 خوانده بر آفاق که انداز
 ز دیله جنب حرم قدس گام
 در حرم قدس ستادان جان
 روی سفر کرد و بصر سخت
 یافت بیک علقه فلان فتح باب
 خانه نشینان بجزاران بنای
 طبل دعا کوس تا ایشان زدند
 جیت این و نعم الجی

ساخته حرمین در توش
 در تقصیر حرمین

آمدی آمدت بس خوش است
 خاک ریت بر سر مایاج باد
 خانه بخانه بهمین رسم و راه
 باز بر افروخت از آنجا لوا
 هم نفسش زد نفس لودنوت
 پای از آن پایه فراتر نهاد
 خرقه تن راز تن جان کند
 آنکه از آن خرقه مجرود شده
 خمیسه برون زد و جد و جهات
 تیرگی هستی از دور گشت
 کیت کزان پرده شود پرده ساز
 هست ز پرده بد این گفتگوی
 خواهد در آن پرده بدید آنچه بدید
 یافت اجازت که ز قدیم از
 کرد گز بر صوف افلاکیان

تو که در این عالم
 ز غافلان کجایی
 ز غافلان کجایی
 ز غافلان کجایی
 ز غافلان کجایی
 ز غافلان کجایی
 ز غافلان کجایی
 ز غافلان کجایی
 ز غافلان کجایی
 ز غافلان کجایی

دیدن روی تو عجب دلکش است
 هر شب عمرت شب معراج باد
 سایه طوبی شدش آرامگاه
 زد بس پرده تم استوا
 زو شرف بهمن نفسی گشت فوت
 عرش ز برید قدش سر نهاد
 بر گفتش خلعت احسان کند
 جاوزه شوق کی صد شده
 پرده او شد تنق نور ذات
 پرده گی پرده آن نور گشت
 ز فرمه گوید از آن پرده باز
 بکه شود مختصر این گفتگوی
 و آنچه نباید بزبان هم شنید
 راحله راند بحریم حجاز
 شد ز تو اضع شرف خاکان

<p>گرم هنوز از تن جان پرور شر بهره خود خانه خرابان خاک ریخت نصیبی بصابی که خواست آمدن رفتن او اعمی عجب در سفر نور نگنجد زمان دست بزن جامی و اما نشکر راه بیایی و بجایی رسی</p>	<p>آمده بر یک حرم لبشر چون طلبیدند از آن گنج پاک در دل هر خانه خرابی که خواست بود بیک لحظه در آن نیم شب بود ملی نور زمین آسمان عالم از آن نور بود ستیز بو که از آنجا بصبیای رسی</p>
--	---

نصاب از آن
 و کسور از آن
 از نصاب بود

نعت سیوم مبنی از بعضی معجزات وی که از حد و عد
 متجاوز است - و نطق از احاطه آن عاجز

<p>پیش تو مهر آمده فرمان پریر کس به قصوره کسری فکند سایه نشین چتر ترا آفتاب نور بود سایه خورشید پس سایه نیندخت برین خاک بود دیده چو چشم همه عالم ز پیش</p>	<p>انمی تو شق خرقه ماه منیر قصر نبوت تو چون شد بلند چتر فرازنده فرقت سحاب سایه ندیدت بزمن همگیس جانست ز آلامش تن پاک بود دیده تو هم زمین هم پیشتر</p>
---	--

از زبان کلام است

بیان معجزات

روحی قایب نه ز تو هیچ سو
 شمع نور از تو رسد جمع را
 سنگ سید در کف تو سنج
 بحر کرم موج زن ازشت تو
 گرسنه و تشنه هزاران هزار
 نخل که بودش زمین سخت با
 کرد بهر سو که تو خواندی حرام
 برد رخاری که گزار تو بود
 پرده چرا بافت یکی جانور
 تا رسد زخمی از ابل خلاف
 مایه کان شبثیت آمده
 یعنی طعمه و یقینی آب
 چون لب تو لقمه زبغاکه
 گفت که آلوده ز برم غور
 قبضه رنگی که فشاندی ز

در نظرت هست یکی اینست درو
 پشتی در وی نبود شمع را
 دل سپهار شده آن سنج
 منقسم آن ز جبه انگشت تو
 گشته از آن جرعه کش و لقمه خواهد
 حبت بفرموده امرت زجا
 ساخت بهر جا که تو گفتی مقام
 وز طلب خصم حصار تو بود
 بیضه بر آنچه نهاد آن دیگر
 آمدت این بیضه گر آن درع با
 روزی از آن خان ابیت آمده
 اینست گوارنده طعام و شراب
 لقمه ز لب تو ناله کرد
 اگر چه برد تلخی ز بر این شکر
 شد بصری بصرش ز

اینکه در کتب معجزات است

۲
در معجزات

شمره صفت نور بصیر را کھنبل
 جاشی عا جگر که تو سازت
 گر چه گهر وار چو تیغ آمد است
 خوشت بخت گهر تاباک

بو و که شد در نظر خصم میل
 بسته لب از بنده اعجازت
 ملک گهر بار چو میخ آمد است
 ریخت ز رویش خمی خلت

نعت چهارم راقبای نوری و امام شمس مورا حضرت صلی الله علیه و آله

ای بیا پرده شیرین بخر
 رفته ز دستیم بردن کون
 تو پرده از سر کشی ایام را
 مهد مسیح از فلک آور زبر
 کاله و جبال بنه بر خورش
 افسر ملک از سرد و نمان کتر
 باز پس از آبکش از پیشگاه
 خامه مفتی که چو انگشت از
 دست سیابکش و بشکنش
 و عطر پر گو که بیستی است بند

خیز که شد مشق و مغرب خراب
 دستی و بنمای کی دست برد
 باز خرازا ناخوشی اسلام را
 رایت مهد بفلک زن لیر
 زو به بیابان عدم ده سرش
 درین دولت ز زبوان کتر
 داو ستم کش رستم کیش خواه
 شد ز پی لقمه ریائی دراز
 همچونی اندر بن ناخن زلش
 پای خود کرده ز منبر بلند

ق

ق

چون بزرگست نشتر عشق سخن
 صومعه را قاعده تازه نه
 بدعتیان زاره سنت نحامی
 خرقه تزویر بصد پاره کن
 شعله فکن خرمن ابلیس را
 گنج تو در خاک نهان دیر ماند
 پر نور و می تو که هست آفتاب
 برق فرقت چو جهان بسوزد
 مشعل شان چرخ چوبی نور کرد
 ظلمت بدعت همه عالم گرفت
 کاش فتد ز اوج غروب حیرت
 دیده عالم بتور روشن شود
 دو آستان از تو علم بر کشند
 جامی از آنجا که هوا دارست
 کر لب جان بخش تو فرمان بر

منبر او بر سر او خورد کن
 رخت خرابات بدر وازه نه
 غرلتیان را در غرلت کشا
 جان فرور ز تن آواره کن
 مهر شکن سجه نلبیس را
 نور تو غایب ز جهان دیرند
 بود از و کشور دین نوریاب
 مشعل یارنت شب افروز شد
 صبح بدی اشب دیچور کرد
 بلک جهان جامه نامم گرفت
 باز کند نور جالت طلوع
 کلخن گیتی تو گلشن شود
 ظلمتیان رو بعدم در کشند
 رویتونادیده گرفتار است
 بر قدمت سر نهند و جان بر

نعت پنجم در ادب ضراعت امیداران و طلب شفاعت کنه کاران

ای عربی نسبت و امی لقب
 رشک خور می تانمده از اوج ناز
 اگر دست بطعی و یشری
 تیغ عرب زن فصاحت ترا
 که بقلم غالیه سانیست
 صبح تو گو دو و دچراغی
 چون ز تو خوانند نویسندهم
 از تو سپید سفیدی اسپد
 خواندنت این بس سخن زانده
 گوش جهان گاه خدا خوانست
 گرشه باندا زین درج دور
 زبان نسزد و تهستی این درج را
 اصل است چون شکر افشان کند
 طوطی طبعم که سناخوانت

بنده تو هم عجم و هم عرب
 مغرب تو شیرب مشرق حجاز
 خاک درت مشرقی و مغربی
 صید عجم کن که ملاحمت ترا
 یا بخت انگشت نما نیست
 باغ تو گو پای کلاغی مدار
 گر تو سخوانی نویسی چه غم
 هر که سیاهی نه نمی بر سفید
 دور روانرا بخت خوانده
 درج گهر شد ز سخن رانست
 یا شیری ندهد ازین درج نهد
 زمین نرسد طلسمی این درج را
 کشور جان شکرستان کند
 در هوس یک شکر افشانست

مجلس اول در بیان فضیلت
 و مناقب ائمه اطهار علیهم السلام
 در روز دوشنبه ۱۲۰۰

بگو که کنم تازه ثنا خوانی
 خارجت بر ابرم گناه
 تا فتد این بار ز گردن مرا
 رسته ز خود بوسه بجاکت و هم
 خاطر گویا و زبان خموشتر
 گویت اخواجه فقیریم بین
 شد الفم لام زغمهای ترف
 آمده ام با همه آلائیست
 دایره کش کردم از پشت دست
 کردم آن دایره حصن امان
 از همه آفاق شمیم سلیم

زمین شکرستان شکر افشانی
 لبش عذر گناه هم بجواه
 بوی رمای رسد از من مرا
 رو بدر روضه پاکت نهم
 از دل پر جوش بر آرم خروتر
 عجز و گونار می پیریم بین
 گوش کن از حال من این یکدو
 منتظر بخشش و بخشایش
 تا نرزد و ز فلک پشت دست
 از خطر صرخ و خطای زمان
 بر در بار تو چو بادهای مقیم

در منقبت قطب العارین غوث الحقایق و صاحبها و المستنیر
 محمد النجاری المعروف نقشبند قدس الله تعالی سره العزیز

چند شوی بندیر نقشبند
 دیده به نقش چه داری گرد

در خم این دایره نقشبند
 نقش را کن سوی نقاشان

نقشِ چو پرده از افسردگی
 بزنگن از پردگی این پرده را
 رستن ازین پرده که بر جان
 وان گهر پاک نه هر جا بود
 سگه که در شیرب و طجا زدند
 از خط آن سگه نشد بجهر مند
 خواجکه بسته ز سر بندگی
 ق تلج بجا بر سر دین او نهاد
 قطب یقین نقطه توحید او
 سرفزار ابر از و کس نکفت
 اول او آخر هر منته
 سایه او را قدم فرس سائ
 صورت او رست بمنیران
 حق طلبانرا بنظرهای خاص
 هر که بدان گنج عنایت رسید

مایل پرده شده از پردگی
 گرم کن از وی دل افسرده را
 بی مد و پیرنه امکان بست
 معدن آن خاک بچارا بود
 توبت آخر بچارا زدند
 جز دل بی نقش نشه نقشبند
 در صف صفوت مکر بندگی
 ق نقل هوا از در دین او کشاد
 خلعت دین خرقه تجرید او
 در بقار ابر از و کس نسفت
 ز آخر او جیب تننا تھے
 پایہ او را بسر عرش چا
 جان وی و زندگی از جان
 داد ز اندیشه باطل خلاص
 رخت بدیت بنهایت کشید

راه نامی سفر اندر وطن
 کم زده بی بهمی هوش دم
 بس که ز خود کرده سبعت مفر
 وقت توجه شده خم چون کمان
 بین که چه سان کرده و صد ^{قافله}
 چون ز نشانها بیان آمده
 یافته در طی مقامات خویش
 سلسله نسبت پیران او
 افکند او ازه این سلسله
 بگذر که نامش بختارت برو
 دیده خفاش بود روز کور
 طایر رُوحش که ازین گهنة دم
 یاد بفرخنده مقرر مستقر

خلوتی دایره انجمن
 در گذرشته نظرش از قدم
 باز مانده قدمش از نظر
 از چله خلوتیان بر کران
 صید کمانی و کمان بی چله
 محو نشانهاش نشان آمده
 بی صفتی را صفت ذات خویش
 عروه و ثقی سیران او
 در صف شیران جهان نزله
 نام خود از لوح بصارت برد
 ورنه ز خورشید بودی نفور
 سدره نشین شده طوبی مقام
 عند ملک صمد مقتدر

در دعار و توخاهی جناب شاد و پناهی خواجہ ناصر الدین عبید اللہ
 اولم اللہ تعالیٰ ظل ال ارشادہ علی سفارق الطالبین ابی یوم الدین

ز در جهان نوبت شاهنشاهی
 آنکه ز حریت فقر آگه هست
 روی زمین کشت سرونی برین
 یک سرناخن که بدست آیدش
 بجز بجا حدیث دلش
 باشد از آن بجز ما قریاب
 داده چونم کلک گهر زیرا
 خامه او کرده ز نسج رقیع
 رفته او نورد و هر سواد
 تا جوران حلقه بگوش درش
 از لب شیرین چو شکر ریخته
 گشته ملایک گسرخان او
 حلقه اصحاب که گرد ویند
 دایره جمع بر امنیت است
 هست بر آن کعبه صدق و صواب

کو کبه فقیر عبید الهی
 خواجه احرار عبید اللهم است
 در نظرش چون رو یک ناحز است
 کی بره فقر سخت آیدش
 صورت کثرت صد ساشتر
 قبه نه توئی فلک یک حباب
 شسته ستم نامه چنگیز را
 محو خط نامه ظلم از بقاع
 بقعه او ثانی خنیر البلاد
 یافته فراز رخ فرخ فرس
 قوت روان با شکر آمیخته
 راسته خوار از شکرستان او
 بهره و راز و ارد و در ویند
 مرکز آن نقطه جمعیت است
 نسبت شان سلسله زرناب

مکتوب
 مکتوب

تا بدان سلسله نگشته باد | گردن آیام بدان بسته باد

در فضیلت مطلق سخن که در فضیلت او مطلق تشک محبت

<p>پیشترین نغمه باغ سخن صُبحدم آن نغمه چو برخواست زان نفس اول چو قلم سرزده گرچه قلم داد سخن داده است چون ز سخن زاد سخن در گرفت هست سخن پرده کش رازها نغمه خنیاگر دستا نسرا چون بسخن یار شود ساز او هر که نفس را کند اثبات جان هست نفس قارب جاننش سخن هر چه سخن هست گره ما بباد هر گره از وی گهری بکس بر حرفی اگر زبیر شود یا ز بر</p>	<p>هست نسیم چمن آرای کن خشک و تر این چمن آراسته است سرزنیستان عدم برزده بی سخن او هم ز سخن زاده است پرده ازین راز کهن برگرفت زنده کن مرده آواز ما مرده بود بی سخن جانفرا جان بجز یغان دهد آواز او جز سخن خوش نبود جان از این نفس از زنده دلان گوش کن در گرهش بین گره صد کشاد بسته دران گوهر دیگر گره نیست گره پیش مزد جز گهر</p>
---	--

نیست سخن بسته این صوت و
 هر چه فقد ستری از ان در دست
 پیش سخن دان سخنست این همه
 لاجرم آنجا که ز کار آگه اند
 زان که بآن منهنی غیب از درون
 مطرب خوش لجه بآن در لوت
 خیز بگلزار درون آیکی
 از پی گوشه که کند فهم راز
 سوسن آزاده زبان در زبان
 کاشف اسرار معانی همه
 این همه خود هست و بی زانو
 چنگ سخن گر چه بی سازیت
 کشف حقائق زبان ویت
 زرد سخن را چون نوم عیار
 چون فلک از آنکه ترا زوخی

مرغ سخن راست نوای شگرف
 معنی نوگر در دوازان حاصلت
 جان سخن را چون است این همه
 کعبه جان اکلمات اللداند
 مسید سراسر نغانی برون
 گنبد فیروزه از ان پر صد است
 نرگس بیجا بکشا اندکی
 بین دهن گل چو لب غنچه باز
 مرغ سخن خیز نغان در نغان
 عرضه ده گنج نغانی همه
 کس زده بیش در مجرمی
 از دم او نغمه اعجازیت
 حل دقائق زبان ویت
 از سخن زرد چشم بار عار
 زرد و مهر بکیوسه

پله دیگر صدق در کنی
 ز زسبک پایه شو چرخ ساسا
 جامی اگر هست ترا گوهر
 بر زر هر سفله مند چشمم آرز

وز سخن همچو درش پر کنی
 در گر انامیه بخشید ز جا
 پائی شد آمد بکش از هر در
 همچو صدق با گهر خود بساز

در فضل کلام موزون که در نوع از آن بحریت مشحون با لکنون و جواهر گوناگون

ای پزداوازه کوس سخن
 طرفه عروسی که ز زیور تھی
 چونکه زیور شود آراسته
 چون گهر نظم حایل کند
 چون کند از قافیه ضحالی پای
 چون دو مصراع کند ابروان
 معنی رنگین چو کشفد غازه اش
 کین حرشاد و می ز ایدم
 عقد حایل که سیر جلوه داد
 دل که گر انامیه ز اقبال اوست

شاید جانهاست عروس سخن
 آید از و دلبری و دل دبی
 طعنه زند بر مه ناکاسته
 غایت صد قافله دل کند
 پای خردمند بلغزد ز جامی
 ریخته شود قبله پیر و جوان
 باغ شود دل ز گل تازه اش
 عمر تلف کرده این شایدم
 عقد صبر از رگ جانم کشاد
 طوق کش حلقه ضحالی اوست

ابروی او گرچه نیویسته است
 ماشطه کار آیشش آغاز کرد
 روز و شب آواره گوی میم
 شب که مرادل سو او برهراست
 از مدد همت والا خویش
 باز کشم پای ز دامان فرش
 جامه جسم از تن جان بر کشم
 بلکه ز جان نیز مجر د شوم
 با ده ز جام جبر و تم دهند
 ساقی سلسال دهم سلبیل
 ساقی و مطرب بهم آمیخته
 بهره چو بر گیرم از ان بزنگاه
 بر چه دیدم دستم از ان جوان پاک
 بر طبق نظم بدست ادب
 پرده ز تشبیه مجازش کنم

راه خلاصی بر خیم بسته است
 غازه ز خون جگرم ساز کرد
 شام و سحر در تک و پوی میم
 کر سیم از زانو و پا از سر است
 بر سر گرسی چونیم پای خویش
 سرد را رم زگر بیان عرش
 خامه نسیان بجهان در کشم
 جرعه کش با ده سرد شوم
 نقل ز خوان ملکوت تم دهند
 مطربم آواز پر جبر نیل
 نقل معانی همه جار بخت
 از پی حجت کنم آنگ راه
 ز که کنم بھر در بیان خاک
 بر منط و لکش و طرز عجب
 تخفه هر محصل رازش کنم

جامی اگر اهل دلی گوش کن
هوش بدین تخمه مرغی سپار

سامعه را بدرقه هوش کن
تا خردت نام نهد هوشیار

در تنبیه سخن و روان و هنر پروران هر آنچه در بایست
شعر است تا مقبول طبع و مطبوع استماع افتد

قافیه بنجان چو علم برکشند
روی چو در قافیه سخن کنند
تن بگزارند همه جان شوند
جان کنی فکان کنی آئین شان
ای که درین کار جگر خورده
گوهر این کان همه بگرگ نیست
گوهر لعل از دل کان می طلب
هر که بخش کرده قناعت نیست
ناشده از خوی بدت دل تپی
هر چه بدل هست ز پاک و پسید
جیفه چو بندد دهن جو سنگ

قافیه بنجان چو در دل زند
در برنج تیره طلائع کل زند

کنج دو عالم بسخن درکشند
پشت برین دیر سپنج کنند
کوه بپزند و سومی کان شوند
صیر فی صیخ گهر چین شان
گوهر رنگین کیف آورده
لوگوی عثمان همه هم سنگ نیست
هر چه بیای بی از ان می طلب
هر طلبی کن که به از بهیسی هست
کی رسد از نظم تو بوی بھی
در سخن آید اثر آن پرید
آب روان گیر داز و بوی در

چون گرد و نافه کشاید نسیم
 نظم که نسبت به گهر باشد شر
 نطق جهان گشته و معنی عجب
 قافیه کم یاب چو دیباچین
 فی رقیم کلک تکلف برو
 یافته از صفت وقت جمال
 شاه پیرورده لصدغرو ناز
 بر بخشش از غالبه مشکسای
 حال که از قاعده افزون فتد
 حال جالش به تباهی کشد
 این گفتیم ولی زین شمار
 عشق که رقص فلک از نور او
 جامی اگر در سرت این منیت
 مرد کم پیشه کجا خوان نهد
 چون نمک خوان سخن باشد

غالبه بوگرد و عنبر شمیم
 به زگره باشد اگر باشدش
 لیک نه بیگانه ز فهم لبیب
 وزن سبک سنگ چو ماء معین
 فی کلف دواعی تصلف درو
 لیک نه بیرون ز حد عدال
 بیش به شاطه ندارد نیاز
 خوب بود حال ولی یکد جا
 بر رخ معشوق نه موزون فتد
 روی سفیدش بسیار کشد
 چاشنی عشق بود اصل کار
 خوان سخن نمک از شور او
 خوان سخن گز نه نهی دوریت
 آناه از آغاز نمک ان نهد
 چاشنی راز کهن باشدت

در کشف پرده احوال و در بیان آنکه دل در سپه پوی حیدر

گلبن جانزاکه بگل کاشتند
 چون زر گل آن گلبن بر کشید
 درج در آن غنچه چو اوراق گل
 حسن بیان آیت تفضیل اوست
 چرخ فلک و آنچه بود در خشر
 در سعت دایره دل گم است
 آنکه خدائی همه گنجد در او
 این که بیس پرده تن پرده گشت
 منظر اسرار دل آمدند گل
 دل اگر این مهره بود کز گل است
 لاف خردشدی ازین مهره
 هر که بدین مهره چو خردل نهاد
 تا مکنی روئی بدر پادلی
 تا ترفنی خمیه به پهلوی پیر

آرزوی غنچه بر دل داشتند
 غنچه نورسته دل بر رسید
 هر چه در آفاق چه خرد چه گل
 کون و مکان در تفصیل اوست
 و آنچه خرد نام نهاد عالمش
 این همه چون قطره و دل قلم است
 این همه پید است چه سجد درو
 دست خوش مردگی و زندگی است
 مطرح انوار دل آمدند گل
 فرق بدین مهره ز خرد شکل است
 خرد هم ازین مهره بود پیر مند
 در گر انایه بحسب مهره داد
 نبودت از گوهر دل حاصلی
 بهر دل از وی نشوی بهره گیر

مستطاب

۶

هست دلت بیضه مرغ نگو
 تا که بجنش رسد آنکه پرش
 پیر که باشد شبه کون و مکان
 تخت نشینی ز سر افکنده گی
 تن شده چون کسوز بیم و امید
 چون مهر نولیک بجد تمام
 جیب دلش مشرق انوار ب
 زندگی دل چو مسیح از دمش
 طلعت او نور سعادت نشانی
 علم یقین برده بچرخ علم
 سینه پاکیزه اش از کبر و کمین
 صحبتش اکسیر مس هر وجود
 جامی اگر نقد یقین با بدت

اثرات بخت با خود در اختیار
 اثرات بخت با خود در اختیار

فی اثر جنش و پرش درو
 زیر پر پیر و هوش پرورش
 خواجه داد و ستد کن فکان
 تاج سرش خاک در بندگی
 موی شد از ظلمت هستی بیفید
 پشت دو تا کرده بخردت قیام
 نور بکف کرده چو موسی از جیب
 سبزی جان چون خضر از مقدس
 خلعت او درین دولت کشان
 گشت دی از علم یقین دیده نم
 حقه پر گوهر حق الیقین
 هفتش ایشار کن بجر خود
 جدی و جهدی به ازین بایت

پابلیش از هر چه بود زان گزیر
 دامن اقبال چنین پیر گیر

صحبت اول با پیر روشن ضمیر در تاریکی شب ظن
و تخمین و رسیدن مرید بواسطه وی بدولت علم الیقین

دوش که چون نور یقین در کمان
پرده شب روز زمین را
برق هدایت زحاب کرم
چشم کشادند بجم روشنان
کامشب از آنجا که طلب کار است
چشم من از چشم کشان باز شد
روشنی در دل تنگم قناد
آه تنه ز دلم تاب زد
سر زگر بیان و فاب ز دم
بهر دعا از گره مشت من
دست طلبت فلک افرا ختم
گفتمش ای قبله آزادگان
صنع تو اکبری بر جامستی

روز شد اندر تنق شب نما
ظلمت تنگ نور یقین را
شعله بر افروخت علم بر علم
ظلمتیا ترا همه چشمک زمان
نی شب خفتن شب بیدار است
دولت بیداریم آغاز شد
تیرگی غفلم آمد بیاد
اشک تاشف بکلم آب زد
دست بد امان دعا در دعا
بند گشتا گشت هر انگشت من
تیر دعا بر هدف اند ختم
راه نامی زره افتادگان
فضل تو سرمایه هر نفسی است

و اینجاست
ظلمت تنگ نور یقین را
مرا در نور یقین روز

هست دُونَ نَفی دِنِیم بَرِد
 پیشِ رِهم رِهم دِنِی نِوست
 لب ز دَعَا سِرِ گِشْتَه هِنُوز
 ناکِهم از دُور چِراغِی نِمود
 پیشتر آدِ عِلْمِ نِورِ گِشْت
 چُون عِلْمِ نِورِ گِریبانِ شِکا
 خُضرِ چِ گُویم کِه چِ خُضرِ شِنا
 آبِ خُضرِ آتِشِ سِودِشِ دِا
 چِشتم مِینِ القِصه چِ بَرِو فِا د
 نِورِ یَقینِم ز دِرونِ بَرِو نِخت
 زودِ بَچِشتم چِ مِصلِی ز جِای
 رُوی چِ غِلیبِینِ بَا سِودِشِ
 دِستِ کِرمِ کِردِ بَفرِقمِ دِراز
 رُوی مِینِ کُنِ کِه جِیبِ تِوام
 رِه کِه بَدِینِ مِرحِله مِ دادِه اند

ظِلْمَتِ شِکِ نِورِ یَقینِم بَیِرِد
 بَچِشتم شِمعِ یَقینِی نِوست
 وِقتِ تَفْرِیحِ نِگِزِشْتَه هِنُوز
 دِردِ دلِ مِینِ نِورِ فِراغِی نِمود
 زنگِ ز دِایِ شِبِ دِی چِوِ رِ گِشْت
 طَلوعِ خُضرِ شِ ز گِریبانِ تِبا
 بُو دِ ز سِرِ شِیمِه دِولِ جِبرِ خِوار
 زنگِی از جِامِ مِسیحِ اشِ دِا
 شِعه دِرینِ شِکِ شِده نِی
 خَارِ وِخِشِ وِهمِ وِگِمانِ رِابِسو
 بَچِ مِصلِا شِ فِتا دِ مِ بَک
 پَایِ ز بَیْسِ بُو سِه بَفرِ سِودِشِ
 کَایِ سِرِ تِو خَاکِ بَرِاهِ نِیاز
 نَبضِ مِینِ دِه کِه طَبیبِ تِوام
 خَاصِ بَرِا تِو فِرِستادِه اند

باز نمانعت بیماریت
 گفتش ای خضر مسیحا نفس
 از قدمت سبزه عیشم دید
 عین شفا شد ز تو بیماریم
 صحت من دولت دیدارتست
 رو تو شد حجت ایمان من
 آنچه رسید از تو بجان سقیم
 و آنچه شدم از تو بان شناس
 بر من ازین پس غم و بار نماند
 لیکن ازین بیم زیاده افتم
 اختر نجتم متواری شود
 گفت که جامی مشو اندیشه نا
 باش همیشه زره دل بمن
 تا ز فر دغی که ز من بر تو تافت
 یافت ترا از تور ماندم تمام

شرح ده اسباب گرفتاریت
 خضر و مسیحا توئی امروز بس
 وز لغت ذوق حیاتم رسید
 به ز صد اطلاق گرفتاریم
 شربت من لذت گفتارتست
 نور یقین زد علم از جان من
 باشد از ان حجت بر مان عقیم
 منعج آن نیست دلیل و قیاس
 بر رخ مقصود غباری نماند
 که تو سباده که جدا افتم
 صبح یقینم شب تاری شود
 چون شدت آئینه زانندیشه با
 آئینه است دارم مقابل بمن
 دانش تو دیده شود دیده یافت
 جمله یکی یابی و بس و استقام

صحبت دوم با پیر صاحب کلین در شب نهم مردین نور علیین

صبح که بر جاشیه این چنین
 ریخت ازین گلشن فیروزه نام
 باد سحر خیز گل افشان رسید
 جلوه گهی یافتم آراسته
 بلک یکی صومعه و لبته صیف
 سبز مُصلّا ز گیاه ساخته
 سبز لباسان بخشوع تمام
 مرغ چین ز فرمه ساز همه
 جسته چنار اشرف اوقات را
 او بناجات چو تلقین شده
 کل که به تجرید بود رهنمون
 غنچه به تعلیم طریقی ادب
 کوه نبش چو مرقب نشست
 ز گس اکه که همه دیده بود

زد علم نور فشان نستر
 شاخ شکوفه ورق سیم خام
 رخت سلوکم بگلستان کشید
 سوسو جلوه گران خاسته
 اهل صفا گردوی از هر طرف
 گرد بگرد چین انداخت
 کرده بالای مُصلّا قیام
 کرد ادا ورد نماز همه
 دست بر آورده مناجات
 پیشتر یا سمن آمین شده
 نقد خود آورده ز خرقة برون
 از سخن خنده فرو بسته لب
 با قد خم داده سر افکنده پست
 گفت چو دیدش پسندیده بود

ق

دیده جهان بشود خبر بدوست
 کجده لاله شده سرمه ساس
 یا بمیانش انقی کرده راه
 قمری و بلبل زده راه سماء
 بروف گل برگ جلاجل شده
 من بچینت و پر از یاد پیر
 آتش شوقش ز درون شعلت کثر
 گر دچمن طوف کتان شدم
 روئی نمود آدمی با جمال
 چشم کشادم بتامل که کیت
 در دلم افتاد که پیر من است
 پرده دوری چو شد از پیش دور
 پیش دیدم که سلام علیک
 گفت جوانی که چو آب حیات
 از لمعات رخ و نور چین

گور بود هر که نه بینا با دست
 میل ز مرد بدرون داده جا
 گشته پی نفعی سوسوی لاله
 مستمغان کرده بوجد حجاج
 شلخ زرقتم متمایل شده
 جان ودلی شاد بارشاد پیر
 برده زمن صبر و سکون و ش
 جامه در آن نغره زمان میشد
 هست نه و نیت نه همچون خیال
 و آمدنش سوسوی چمن صبریت
 صیقل مرآت ضمیر من است
 دیدمش آن موج نشان بجز نور
 روحی و جسمی و نوادی لک لیک
 داد از اندیشه مرگم نجات
 چشم مرا ساخت چو دل تیز من

شد مدد نور بصیر نور دل
 آنچه دل از پیش ندانسته بود
 دید که عالم ز سمک تا سما
 هستی و حبیب یکی آمد بدت
 کثرت صورت ز صفات پس
 بحر یکی موج هزاران هزار
 دیده چو شد بهره در آنسان سپر
 دیده زمین نظرت یافتم
 آنچه مرا ز ابر نوالت رسید
 و آنچه ز مهرت بدل دیده تا
 مدح تو فی حوصله چون من است
 گفت که جامی تو کجا میهنوز
 راه سلوک تو سپا بیان رسد

گشت بصیرت به بصیرت عقل
 پیش بصیر جمله هویدا نمود
 نیست بجز به حبیب ممکن نما
 هست تعدد ز شیون صفات
 اصل همه وحده ذاتت و پس
 روی یکی آینه مای شمار
 گفتمش ای خواجه روشن ضمیر
 از همه با یمن ترت یافتم
 سبزه ز باران بهاری ندید
 ذره ز خورشید درخشان نیافت
 منقبت جان حد هر تن است
 باش که تا صبح تو آید بروز
 دانش و دید تو بوجدان رسد

فارغ ازین جسم دل و جان شوی

هر چه بدیدی بمیقین آن شوی

صحبت سوم با حقیقت بین یافتن مرید گوهر مقصود از خفته حق این

چاشت که خورشید علم بر فراز است	ظلمت سایه بر زمین کم گزشت
هر علم از سایه فراید پناه	جز علم خور که بود سایه نگاه
خنجر زرین چو کشید از شکوه	سایه شد از دشت گریزان کوه
چهره بر افروخت چونیلی شوق	زیب دگر یافت افق تا افق
سایه ظلمت ز میان دور شد	ظلمت سایه هگی نور شد
سن پنجم روز زاد بار خورشید	تیره چو سایه پس دیوار خویش
تنگ شده بردل من شهر و کوه	طوف کنان تا فتم از شهر روه
پای نهدام به تماشای گشت	رخت کشیدم سو صحرای گشت
عاقبت گشت بدستی کشید	کش نه کران بود نه پایان بدید
بادیه یچن چو صحن امل	دور چو از دیده غافل اصل
بسکه سرافراخته زوگر دباد	خمیه گردون شده ذات لعلاد
صد گلگه گورش ز زمین بسیار	صدر مه آهوش بھر مرغزار
هرگز از آسب شکار افکنان	آهوه و گورش نشده نگ زنان
بهر رمای زسگ تیز تاز	رو بهش از حیلہ گری بسته باز

آنچه از خواب برود صراط
 کنده ددانش همه ندان آرز
 بود عجب بادیه دل کشته
 در نهوس پیردمی میزدیم
 سیرن آخر بمقامی رسید
 در پی آن کام شدم گام زن
 تا بفلک رنگ یکی سبز زار
 بر لب آن چشمه وضو کرده
 سبق نمودم بدعا و سلام
 گوش کرامت بخطابم نهاد
 لطف جوازش چونیم بچار
 کرد چو آن بند کشتای مرا
 رشته من از گره قید است
 قطره ناچیز به بحر آرمید
 در صور بحر چو موج بخار

دیدم خرگوش ندیده خواب
 از جگر خویش شده طعمه ساز
 شوق در وقت پا از ما
 در طلب و قدمی میزدیم
 که ظرفی مرده کامی رسید
 نایره در خرمن آرام زن
 اگر در چو خورشید یکی چشمه سار
 نور نشان چهره چو بدر شیر
 پیش گرفتم سبق احترام
 درج حقیقت بجوابم کشاد
 بند کشا داد دل من غنچه وار
 داد ز هر بند رمانی مرا
 بر گره هم گوهر اطلاق بست
 هستی خود را همگی بحر دید
 یافت همه جلوه خویش شکا

چون پی گوهر سومی رباشتا
 چون تماشای سومی خود بنگر
 جامی گزرا که ز دی دست و پا
 غرقه بحر آمده غواص شو
 در دل اگر شعله حالیت است
 سوخته شعله حالات شو

هیچ کج خبر که هر خود نیافت
 هیچ ندانست که بحر چیست
 تا که ازین بحر شدی آشنا
 طالب در و گهر خاص شو
 لایق آن جنس مقالیت هست
 ساخته شرح مقالات شو

مقالات اول در آفرینش عالم که آئینه جمال نماست
 اسما و صفات آفریننده که سجانه و نقاشی است

شاید خلوت که غیب از نخست
 آینه غیب نما پیش داشت
 ناظر و منظور هم بود پس
 جمله کئی بود و در وی هیچ نماند
 بود قائم رسته ز زخم تراش
 عرش قدم بر سر گریخت
 دایره هر صبح بعد دخل و خرج

بود پی جلوه که کرده حقیقت
 جلوه نمایی همه با خویش داشت
 غیروی این عرصه نه میبود کس
 دعوی مائی و قوی هیچ نماند
 لوح هم آسوده ز ریخ خراش
 عقل سر ناوره برسی نداشت
 بود بطوره یک نکته درج

سپک فلک ناظم انجم نبود
 نطفه آبا بمضیق جهات
 بود درین مهب فرو بسته دم
 دیده آن شاید نابود بین
 گر چه همی دید در اجمال ذرات
 خواست که در آئینه های دگر
 در خور هر یک ز صفات قدم
 روضه جان بخش جهان آفرید
 کرد ز هر شاخ گل و برگ و خاک
 سرو نشان از قد عینش داد
 غنچه سخن از شکرش کرده ساز
 بنره بگل غالیه تر سرشت
 شد هوس طره او با در او
 ز گس جاش بان چشم مست
 فاخته با طوق تنای سرو

سازگار
 علوی
 در اجرام
 از آفتاب
 منتهی
 اجسام
 در صفات

پشت زمین جا مل مردم نبود
 بود مصون از رحم اتمات
 طفل مرالید بجواب عدم
 معنی معدوم چو موجود بین
 حسن تفصیل شیون و صفات
 بر نظر خویش شود جلوه گر
 روی دگر جلوه دهد لاجرم
 با غنچه کون و مکان آفرید
 جلوه او حسن دگر آشکار
 گل خبر از طلعت زیباش داد
 قفل ز درج گهرش کرده بان
 پیش گل اوصاف خط او نوشت
 بست گره طره شمشاد را
 ز در وستان صبحی پرست
 زد نفس شوق بیبالا سرو

ببل نالنده بدیدار گل
 کبک درسی پاپیچهار بر زده
 قمری بنهاده شمشاد دل
 مرغ سحر ساخت بناز و عتاب
 حُسن ز هر جا که زد اقصا سر
 حُسن ز هر چهره که رخ بر فروخت
 حُسن بجز طره که آرام یافت
 حُسن بهر لب که شکر خنده کرد
 حُسن چو از عشق بگیرد غدی
 قلوب جانند بجم حُسن و عشق
 از ازل این هر دو بهم بوده اند
 هستی با هست ز پیوندشان
 حُسن گش از عشق گرفتارنی کس

پرده کتاکشت ز اسرار گل
 ز و بس سبزه قدم سر زده
 سوخت بدایغ غم او شاد دل
 در نظر ز کس بسیار خوب
 عشق شد از جای دگر جلوه گر
 عشق از آن شعله دلی را بسوخت
 عشق دلی آمد و در دام یافت
 عشق دلی را بعبش بنده کرد
 عشق هم از وی نگر زدی
 گوهر و کاند بجم حُسن و عشق
 جزیم این راه نه پیوده اند
 میت کتادی همه خرنده اند
 جنس نفس است و خریدارنی

حکایت شیخ روز جهان قدس سره بامیوه که میوه
 دل خود را شمیوه ستوری می آموخت تیره دل زنی

روز بهان فارس میدان عشق
 پیش در پرده سر رسید
 کز سر مهر و شفقت مادر
 کای بجال از همه خوبان فرو
 ترسم از افرونی دیدار تو
 رنج متاعی که فراوان بود
 شیخ چو آن ز زمره راگوش کرد
 بانگ بر آورد که ای گنده پیر
 حسن آنست که ماندن همان
 حسن که در پرده مستورست
 تا نذر و چادر مستوریش
 جلوه که هر لحظه تقاضا کند
 تا زغم عشق چو شید شود
 جامی اگر زنده بیننده
 سمره ز خاک قدم عشق گیر

فارس ساینراشته ایوان عشق
 از پس آن پرده صدای شنید
 گفت بخورشید لقا دختری
 با پی مننه هر دم از ایوان برد
 کم شود انبوه خریدار تو
 گر بش جان بود از زان برد
 ستر محبت زد لیس جوش کرد
 از دلت این بیخ هوس کند گم
 گر چه بود پرده جهان در جبا
 زخم هوس خورده منظورست
 جان شود منظر منظوریش
 بھر دلی دان که تماشا کند
 کو که بحسن هویدا شود
 در صنف عشاق نشینده
 زنده بزیر علم عشق میر

مقاله دوم در آفرینش آدم که آئینه ذات و مظهر
 جمعیت اسما و صفات آفریننده است سبحانه و تعالی

پیش که از ابرصفا نم نبود
 بود جهان یکسبک آئینه ها
 بر سر هر گنج طلسمی دگر
 ایک نشانی زمستی نداشت
 شاه ازل خواست چنان مظهر
 ساخت دلش مخزن بر آرزو
 هر چه بعیان داشت برو خرج کرد
 شذره صورت و معنی بهم
 علم الاسما رقم دفترش
 گونه گندم باد میش سپرد
 سایه بر اوج فلک انداختش
 جز بر فرقت زده گان هر که بود
 بزم کربست ز رخس بر فروخت

رسته گل صفوت آدم نبود
 بانک سر بر همه گنجینه ها
 نقد درو گوهر استی دگر
 مظهر جمعیت اسما نداشت
 چید ز دریای عدم گوهر
 کرد رخس مطلع انوار خویش
 هر چه پنهان داشت در و درج کرد
 مجمع بحرین حدوث و قدم
 خمره طینت صدف گوهرش
 نامش از ان رو بجز آدم نبود
 سجده که فوج ملک ساختش
 چهره بنجا که ره آن پاک بود
 هر که رخس دید بر این پیده بود

چون بخش ختم همه تیر دید
 باز بجانش پی دفع گزند
 تیرگی معصیتش دور شد
 سیر وجودش بطافت رسید
 کشور آسماء الهی گرفت
 پر تو او بر زن و بر مرد یافت
 آینه شد که بر چشم کس
 بلک نبود از دل ظلمت زد
 ای زره دور و درشت آمد
 پشت وفا برگه او مکن
 حیف بود صورت آدم ترا
 سهل بود جلد کتاب کریم
 دلق صفادر بر وزیر بغل
 گرگ دلی صورت یوسف کجیم
 اصل چو معنی است که بگذشتی

ناروت به عصی آدم زنده مغوی

نیل عصی آدم بروی کشید
 تابشی از تاب علیه او فکند
 عظمت نیش علم نور شد
 دور کمالش نجافت رسید
 مملکت نامتناهی گرفت
 هر که از او هر چه طلب کرد یافت
 چون نظر اندخت خدا دید
 شاید و شهبود و روبر خدا
 وز کمرش پشت به پشت آمد
 دست جنادر کمر او مکن
 معنی شیطان شده هدم ترا
 بسته بر افسانه دیور جیم
 کرده نمحان دقتر زرق و خنجر
 صورت گرنیت تاشف که چه
 دل بسوی فرج جبرادشتی

کتاب علیه
 آثار صلوٰۃ التوب
 لک نشانت به
 علم آدم
 نور سماء

قدر شناس گهر خویش با تر
 گرز خالص شده خوش ترا
 آتشی از سوز طلب بر فروز
 جو هر دل راز عرض پاک کن
 دامن جان در کش از آلودگی
 یزد تن گبسل و آزاده شو
 زاد میدان ره آزاد گیت
 ساده دلی باش و پسندیده ذات
 تا چو ازین مرحله بیرون شی
 پیش نگاری شوی آئینه نه

صیر فی سیم و زرخویش با تر
 و زنجیر چارپست ز آتش ترا
 هر غل و غش را که بیای بسوز
 چشم خرد راز غرض پاک کن
 نیست در آلودگی آلودگی
 نقش دومی دور کن و ساده شو
 شیوه آئینه دلان ساگیت
 پاک ز رنگ صور کائنات
 همنفس شامد موزون شو
 کش نبود هیچ ز آئینه به

حکایت مسافر کنگان که بر سر ارمغان آئینه نورانی پیش روی منتزوع است

یوسف کنگان چو بصر آرمید
 بود در آن نمکده یک دستتر
 ره بسوی مصر جاننش سپرد
 یوسف از کردن خانی سوال

ضیت و از مصر بکنعان رسید
 پر شده مغز و فاپوستش
 آئینه بمره آورد برود
 کای شده محرم بحریم وصال

کلی

در طلبم رنج سفر برده
گفت بجز منظر انداختم
آینه بجز تو کردم بدست
تا چون بان دیده خود و آگنی
مخف افزون ز لقای تو
نسبت جهان از الصفا می تو کسر
جامی ازین تیره دلان شیر باکر
تا چون بتابی رخ ازین تیره جا

زین سفرم مخف چه آورده
هیچ متاعی چو تو نشناختم
پاک ز هر گونه عبا ری گه است
طلعت زیبات تا شا کنی
گر روی از جا بجای تو گیت
غافل ازین تیره دلانند و سر
صیقلی آینه خویش باش
یوسف غیب تو شود درونما

مقاله سوم در بیان آنکه آدمیت آدمی بصورت ما و طین بلکه سعاد
اسلام است و اول ارکان این سعادت اقرار است بکلمتین است

ای که در دولت من کم زنی
آدمی آنست که دینی دروست
گر بود این پیکر گل آدمی
بلک فزون باشد از درون خود
آدمی پشت بر ایام کن

چند دم از نسبت آدم زنی
مهلگان کرده یقینی دروست
زود و دیوار ندارد کمی
مهره دیوار بسک وجود
روی بجماری اسلام کن

پیش شریعت رو اسلام پنج
 رکن نخستین که شهادت بود
 هست دوره هر دو بهم متصل
 آن یکی قلم آلهی گشای
 دین و گرت گنج فتوت نشان
 در بنهایت نگر می یگر هست
 هست یکی طرف بنایت شکر
 نیست بجز شهد سعادت درو
 دست درین شهید بجاوت بار
 بو که ز منشور سعادت نویس
 خامه بجز صفحه که بنگار دش
 یعنی ازین شهید که صافی تمام
 لام الفس هست درین دیلخ
 بلکه چوپر کاروش آمد پدید
 آلت قطع آمده مراض وار

میرسد ارکان حروفش پنج
 راه خلاف آمده عادت بود
 گام زمان زین دوره ارباب
 شد بجدت ره وحدت نما
 پرده بدینز نبوت کشان
 عاقبت هر دو از ان القداست
 ناطقه اش ساخته از صوت و حرف
 هر الف انگشت شهادت درو
 چون الف انگشت شهادت بر آفر
 یا بی ازین شهید یک انگشت لیس
 از گس نقطه نگهداروش
 هر که گس طبع بود دور باد
 گردن دیوان هوار ادوخ
 خط عدم گردد و عالم کشید
 تا بسری ز آنچه نباید بکار

یا بی ازین شهید یک انگشت لیس

چون ازین

چون زود و انگشت شوی نبرد
 صبح که آمد بتو مقراض ده
 تا بود از همت و الای تو
 شا به هر جا که بود لغزب
 میشه توحید درین دامگاه
 شیردلی رو درین میشه کن
 با همه هم پیشه و هم میشه باش
 رومی دران کن که ترا رومی داد
 چشم بر آن نه که ز روز نخست
 دست دران کن ازوشد پای
 صانع چون که ترا خرید
 تا بشناسیش بخت یکی
 بلکه یکی زانک و بسیار پیش
 چون شناسای او پی بری
 رومی بجز اب عبادت کنی

قید تعلق بر از هر چه هست
 اطلس او در دم مقراض نه
 خلعت توحید بیالای تو
 یافته زین خلعت اثبات بزب
 شیردلان را بود آرامگاه
 همدی شیردلان میشه کن
 یکدل و یک روی و یک اندیشه باش
 صد در امید برویت کشاد
 روشنی چشم جهان بین نشست
 قامت قدت بفلک فوق سایه
 با تو بگویم که چرا افسرید
 نی که یکی از کمی دانند کی
 صد قدم از اندک و بسیار پیش
 پیش نمی پای پرستگری
 کس سببهای سعادت کنی

هر چه کند بنده برون ز دیو کار	آخر از آن کجی رشود شرمسار
رخت ببردند هست برد	داغ ندست بقیامت برد
شعله زند از دل محنت قرین	آتش آهش ابد آلا بدین

حکایت نیز بصیرت بصری ضعیف است که نکته
 حکمت حجاج را در ظلمات ظلم او مشاهده نمود

آن بصری ناقص بصر	نکته آرد عجب مختصر
کز دل محنت زده گردم فشان	آن نفس پاک که حجاج راند
گفت فضولی که نه در بندگی	کز پی او داد خدا زندگی
ساعتی از عمر سپایان برد	گرچه در آن ملک سلیمان برد
شاید اگر داغ بجانش نهند	مالش محرومی از انش دهند
پیش وی آید الم جانگداز	سوز و آزان حسرت دور و آزار
همچو حسن مهر که بود هوشمند	گوش کند از لب حجاج پند
حکمت نو یافته هر جا بود	کم شده خاطر دانا بود
گرچه بیاید بر هوش بی طلب	گیردش از خاک بدست آرد
گوهر گنجینه جان سازدش	در صدف سینه نماند زودش

<p>جامی اگر خلق تو آد حسن نختم حکمت که رسد گوش کن</p>	<p>ق از لب به ظالم حجاج فن ظلم رساننده فراموش کن</p>
<p>سقا چهارم در اقا نمازهای بچکانه که بچه طاقست قومی بیچکان باب مشقت داده او و حسین عزت گردنفر از ان بجاک مذلت نهاده او</p>	
<p>ای شده رخنه صف طاز تو بینه بغلت چو ترا بست گوش نعره او خواب ترا کم نکرد میل نمازت بجوانی نبود بست چو خواب خمیده ترا ببچ نماز هست به از ببچ گنج ببچه خود ساز بدین ببچ سخت بهر تو بچاه به ببچ آمده گر نبخی ز بچه بدین ببچه اش شیر دلی ببچه ازین ببچ کن شاخ هوار ان شود ببچ مست</p>	<p>مانده تھی سلاک جماعت ز تو سود نکردت ز موذن خروش قامت او قدر ترا خم نکرد بست دو تا کرده به پیر چه سود روی بقبله ز رسیده ترا به که بدین ببچ شوی گنج گنج ببچه ابلیس بدر لخت لخت طبع تو زین ببچ برنج آمده کی بودت طاقت سر بچه اش شاخ هوار ابکن از ببچ دین تا ندی هم ز طهارت نخست</p>

دست بشوهر تشک بخیز
 از کف مشاج بسراج نه
 تا چو بعراف تراره شود
 وقت سیاست بی ادبارشان
 دین ترانیت ستون خبر نماز
 پشت تو آن دم که ز طاعت دما
 مسجوشده همه جانگ و خاک
 تاره طاعت بود آسان ترا
 لیک تو از کاهلی و جاهلی
 پای اهل از گل طینت بر آرد
 زینت تو بس کمر بندگی
 رفته عمر تو همین قناست
 شاید وقت تو همین ساعتت
 شرم تو باد که بالا و پست
 تو کنی از سجده او سر کشی

روی ز پندار تو بجه بغیر
 پای چو شد شسته بمعراج نه
 دست شیاطین ز تو کویه شود
 پای معراج تو بس دارشان
 بھر قیامش چو ستون قد و از
 از بی این خمیه ستونیت است
 خاک شد از بھر تو چون آب پاک
 زان نشود طبع هر اسان ترا
 همچو خران مانده در آب دگرگی
 چشم خود بر زوزنیت مدار
 تاج تو در سجده سر افکندگی
 دولت آینه که داند کراست
 خوبترین زیور آن طاعتت
 سجده طاعت بردش هر چه هست
 به که ازین شیوه قدم در کشی

<p>بر در طاعت شده گریستن بسته زبوز اپی خدمت کمر دیده انجم بزین خضوع اشک ستاره بسحر ریخته مصر بجاک در او سوده چهر از کشش اوست بزنجیر شوق قعدۀ طاعت مصلای خاک بر در قیوم جهان بر دوام دایم از انست که کشش ^{دوستان} سر بزین می برد اندر چرا جمع کن این چند عمل در نماز راه جمعیت باطن بر می از خود و از هستی خود مانده ^{دور}</p>	<p>ساق ادب بر زده عرشین چرخ فلک خرقه ارزق بر دوخته شب تا بسحر در کوع سجه پروین کف آویخته ماه زده بر در او کوس مهر جنبش ارکان بسوی تخت و فوق کار جادوت پی حتی پاک وصف نباتت نمودن قیام هیئت حیوان بر کوعت را در نبود میل سجودش چرا خیز تو هم برگ تعهد بساز تاز پریشانی ظاهر رهی جمع نشینی بمقام حضور</p>
---	---

در سجده

از دست سیر را رو کیش ولایت علی کرم الله
 در وقتیکه از کتاکش کمان مجاهده بر نشان مشاهده افتاده

شیر خدا شاه ولایت علی
روز احد چون صبحی جا گرفت
غنچه پیکان بگل او نهفت
روی عبادت سومی محراب کرد
خبر الماس چو افروختند
غرقه چون غنچه ز زنگارگون
گل گل خوش بصدای چکید
کاین همه گل صیت ته پامن
صورت حالش چو نمود باز
کز الم تیغ نداردم جنبه
طایرین صد نشین شد چو پاک
جایی از آرایش تن پاک شو
باشد از ان خاک بگردی بسی

نخود آرد و در آن
صدقه بدهد

صیقلی شرک خفتی و جلی
تیر مخالف به تنش جا گرفت
صد گل محنت ز گل او نگفت
پشت بدو سرا صاحب کرد
چاک تن چون گلش انداختند
آندازان گلبن احسان برو
گفت چو فارغ ز نماز آن بدید
ساخته گلزار مصلائی من
گفت که سوگند بدانامی راز
گر چیز من نیست خبردار تر
گر شودم تن چو قهقش چاک چاک
در قدم پاک ردان خاک شو
گر دشگافی و بددی بسی

مقاله پنجم در اشارات روزه ماه رمضان که نوریت کثیر
الفیضان بهم روح را شمع انجمن فروردین حضرت زین العابدین

ای ز پی طبل شکم همچو نای
کار تو از هر چه تصور کنی
حرص تو لقمه نه بانصاف زد
چند کشتی ریخ شکم از گزین
ساز چوناقه شکم خویش شک
نخبت بروزه ز لب روزه دار
معه مکرده بی نان ^{بیت}
باطنت از نفس و هوا مسکی
هر چه در آن شرح اشارت ده
شعله روزی خوش و بدیخ زن
روزه که گد آمده در وفرت
حرم و شر و دوزخ پر آتش است
روزه بود مهر زدن بر درگ
چون خرناس ز بس ناخوشی
با من ازین نخته چه باشی در ^{بیت}

جمله گلگشته ز سر تا پایی
نیست بجز آنکه شکم پر کنی
دایه ترا بهر شکم ناف زد
گر زروت دایه برین شیوه ناب
بو که دم از نفست بوی مشک
به بود از نافه مشک تار
کی شوی از قوت روان بهره
چون رسد لذت الصوم ^{بیت}
از همه عرفی انا اجزای است
یا شریش ناوک خندان مکن
چون سپر نور شود بر سر
مهر زدن بر در دوزخ خوش است
مهر زدن تا بر هی از شرش
خوئی گرفتگی به عباست کشتی
تو بشکرم بکشتی و او به پشت

تاریخت بهر شب بصری الصوم ای انا اجزای به

ماه نو روزه بین از افاق
 میکند ایما که لب از بهر ما
 لب چو به بندی ز طعام و شراب
 طرفه کلیدی که درین تنگنای
 سبید و شست از روز سال
 گرز تو یا بد یک ازین شکست
 کرده قضا دین ترا غارتست
 گرسنگی طعمه خوان رضاست
 روزه خاصان همین است لبر
 هر چه نباید که بجوئی مجوی
 چشم مکن باز بنا دیدنی
 دست میا لا بشغل و غل
 علم و عمل راز ریا پاک کن
 نیست ترا قبله یون جبر خدا
 هر چه ز ذکر وی از آن لب بند

کار بروی خورست ز نیلی متق
 مهر کن ای مهر لبست مهر ما
 در حرم مات شود فتح باب
 ما و ببند آمد و جنت کشای
 بیش ز کم خوار می یک بر منال
 حلق ز کفارت آید شست
 کت ز ادا روی بکفارتست
 تشنه لبی شربت جام صفاست
 بلکه بریدن بود از هر هوس
 هر چه نشاید که بگوئی مگوئی
 گوش سپرد از ز نشنیدنی
 پائی مفرسائی براه امل
 ملک دل از غیر خدا پاک کن
 هیچ مدان هیچ مبین جبر خدا
 آنچه پسندش نبود کم پسند

<p>دایه نفس است جز او هر چه است ای پرورنده نفس جستن آن مایه زبی مایگی است نفس و هواگر شرفی داشتی در دل و جان تخم دگر گاشتند</p>	<p>دایه نفس است جز او هر چه است ای پرورنده نفس جستن آن مایه زبی مایگی است نفس و هواگر شرفی داشتی در دل و جان تخم دگر گاشتند</p>
<p>حکایت روی خریدار کور یا بود و چه نام ساز خود را پیش روی کرد</p>	
<p>کینه در و طعنه زن و زشت خو وز سپرش چهره پر آژنگ خاشمش بیده گفتار راز حیف که ماند از تو جمال خففت حرف خجالت زده بر لوح عالم لاله من داغ نه یا سمن یافته آوازه سرو سپهی خون دل از سینه او جوش کرد دولت اقبال قرین بود تخم هویت دگری کاشتی</p>	<p>خواست بلی کور زنی زشت رو از شب بهش چهره سپهر رنگ تر گوش کرد و پشت کج و چشم کار یک شبی از ناز بان گو گفت طلعت من خسته از مه خراج ز گس من چشم و چراغ چمن از صفت قامت من کوتهی گو چو افسانه او گوش کرد گفت اگر حال چنین بودیت دامن تعدیده وری داشتی</p>

این همه بنیده ز نزدیکی دور
چشم من ارگور نبود می چنین
بستگی چشم ز اوصاف تو
جامی اگر نقد کمالیت هست
بر بصر اصل نظر جلوه ده
ورند ز نسبت در انصاف ن

کس نهد آینه در پیش کور
تو سر دعوی نکشود می چنین
بر تو کساد است در لاف تو
در حجب غیر جمالیت هست
در نظر بی بصرانش منه
خط خطا بر ورق لاف ن

مقاله ششم در اشارت بزکوة مال که سرمایه
بالش مال و آمایش نفس نخل سگال است

ای شده زندان در دست تو
پیش که ایام کند ریخت
عیش ترا حال دگرگون کند
خوش بکش دست چو احسانان
مرد درم زن درم گردست
گردش از آن ساخت گگردان
نی که بدست ز خلاص کرم

بند برانجا زهر انگشت تو
گردش اوتاب دید ریخت
نقد خود از دست تو بیرون کند
وز بی آناد می زندانیان
ساختنش گرد چو اور دست
کف کف از راه نوردان
ناخنی از سیم شود هر درم

کاش جدا کم کنی از نشت چو نشت
 ناخن سیمین که کف حاصل است
 ناخن دیده دل بر تراش
 جمع کن در هم و دنیا را
 در بشل جمع شود صرف کن
 هست بشرد که ترا سیبویه
 هر چه بگوید بز اخفش شوی
 پیشه کنی از سر جهل شکر
 صرف همه گر چه نیاید ز تو
 ده بدر از سیم و زرت آنقدر
 عشق تو ترا داد و دنیا نیست
 ریخت ز در هم بکارت دو
 زین رو نیست باغ نعیم
 نشت ز ریخته ده و سیم خام
 باره کن زر که شود باره بار

بر صفت ناخن از نشت خویشتر
 ناخن دیده جان دل است
 ورنه بناخن دل خود میخراشد
 سخره مشو سخره ادبار را
 گوش نبوشده بدین حرف کن
 گر چه بخوست مشا را اله
 ریش بجنابانی و دل خوش شو
 منع دنیا نبرد را هم ز صفت
 منع همه نیز نشاید ز تو
 کاروت از عهده و حباب بد
 نخل بیک نیمه دنیا هست
 پنج چو خواهد بکناره مالیت
 قصر تراخت ز روخت سیم
 تا که بود قصر تو زودا تمام
 گردنت از مار شود لحوق دار

این بیت
 در
 کتاب
 الف
 و
 ب
 و
 ج
 و
 د
 و
 ه
 و
 ز
 و
 ح
 و
 ط
 و
 ی
 و
 ک
 و
 خ
 و
 ع
 و
 گ
 و
 ف
 و
 ق
 و
 ک
 و
 ح
 و
 ط
 و
 ی
 و
 ک
 و
 خ
 و
 ع
 و
 گ
 و
 ف
 و
 ق

چون بگلوی کس آن کار هیچ
 بر درم و سیم که حق فقیر
 بجز خدای تو بروز شمار
 گاه بر رخ داغ نهندت که مان
 گاه به پند که ز بس سیر می
 گاه به پشت که ز روی درشت
 داغ دور و یه به نت لاله وا
 جامی دگر داغ کند هر دم
 قدر درم گر بود افزون بعضی
 تفرقه کن جمع درها خویشتر
 داغ جدا میس که اینجا کشی
 حیف بود که پنی فرزندوزن
 ضامن رزق همه شد کردگار

ندهی از آن بن بگلو مار بیچ
 زیر زمین میکنیش جامی گیر
 سرخ چو دینار کندش بتار
 بھر چه رخ داشتی از وی نهان
 پہلو از و بھر چه کردی تھی
 بھر چه کردی سوی بیچاره نشت
 بسکه بسوزند شوی لاله زار
 همچو تو بهند بالائی بسم
 طول دهندت بهمان قدر و عرض
 سینه تھی کن زالمهای خوشتر
 بھر از آن داغ که فردا کشی
 داغ تھی این همه بر خویشتر
 کار خدار اجداد اگر زار

حکایت آن صاحب کرم بر بهمان درم از رشته تدبیر منچ گو یار بند

صرف فنا از ورق زر و سیم

دیده و خواند بعقل سلیم

خواست درین آیره تیر و

عقد ز بهمان درم برگرفت

بیدرمان درم اندوز ساخت

هر ز رو سیمی که بدرویش داد

گفت فضولی ز کرم دست تنگ

هر چه دهبی از سبب انصاف ده

بعد کستن صدف خویش را

بهره که دیدمی ز خداوند خویش

تا چو بریزد صدفت زیر خاک

گفت که دارم سفره دور پیش

چون سپرد طوطی من زین قفس

دل چو قوی گشت بروزی هم

جامی ازین به غم فرزند خور

ز آفت این ره ز نش آگاه کن

سازدش از نقش بقا سکه نو

جلوه بمیدان کرم برگرفت

بی کرمان اگر م اندوز ساخت

آنچه طلب کرد بسی پیش داد

کای شده پیش تو یکی سیم و سنگ

تقل عدم بر در اسراف نه

خوار گردان خلعت خویش را

سازد خیره پی فرزند خویش

بهره و آید ز تو آن دریاک

آنچه بدست کنم زاد خویش

بهره فرزند خداوند بس

از بی فرزند چه روزی نغم

زرد مکن بودی وی از مهرند

قند اش الرزق علی الله کن

مقاله بیستم در اشارت بر بابت بیت اللد الحوام که بوادی

نگ و پویش در پس هرنگی سرهنکی سرخاده و در بوادی
جست و جویش در برین خاری گرفتاری از پامی در اقلاد

انگیخت تازده سحر ب دل
خیز که شد پرده کس و پرده ساز
یکدم ازین پرده سماعی بکن
دین ترا تا شود ارکان تمام
ناقه اگر نیست ترا زیران
گر نبود راحله باد پامی
گر باد میت نبود دسترس
نه پهبش بست ز گرد و غبار
پاشنده از خنده دمان کرده باز
واله و حیرت زده و ستهام
پشت امید تو بخورشید گرم
سایه بفرقت که مغیلاان کنند
باد مخالف زده در دیده ریگ

مانند زحمت و طنت پا بگل
مضطرب عشاق ز راه حجاز
هر چه نه زین پرده و دایم
روئی نه از خانه برگن مقام
بر قدم ناقه روان شوروان
راحله از پاکن و در ره در آ
جله قدم پامی فراز تو بس
گر دتیش خار ببنج استوار
ز آبلهار خیمه اشک نیاز
خنده زنان گریه کنان میخرام
بستر آسائیت از ریگ نرم
به که سرا پرده سلطان کنند
پامی فرورفته تبغفیده ریگ

ق
پامی فراز و پامی افراز کفرش از پامی پویشند ۱۲

مقام

به که نشینی مهت شمال
 بانگ حدی شنو و صوت در
 راه د فامی سپرو می گزر
 بار میعاد بعد زسان ^{باز میعاد}
 رشته تدبیر ز سوزن کبش
 هر چیدان بخیزد می ه سال
 باز کن از بخیه زده جامه خوی
 گز نه ز مگس فرا موشیت
 لب بچشا یافتن کام را
 موی بز و لیده و رخ گردنا
 سو بجم کن که در ان خوش گد
 صحن جرم روضه خلک برین
 قبله خوبان عرب رو او
 باد چو درد منش آو بخت
 تا شکنی شیشه ناموس و سنگ

پایی فرورفته بآب زلال
 شو چو شتر گرم رو تیر پاک
 بر خشک خشک چو ریجان تر
 رحمت بیقیات تجرد سان
 خلعت سوزن زده از تن بکش ^{نزدن و اتمام جانگ}
 آئی برون از همه سوزن مثال
 به که ترا بخیه نیفتد برو
 به بود کار کفن پوشیت
 لغوه لبیک زن احرام را
 سینه خراشیده و دل در دنا
 هست سپوش نگار میهم
 او بچیان صحن مرع نشین
 سجده شوخان عجم سوی او
 غالیه در جیب جهان ریخته
 کرده نمخان در تیر دامانت

۱۰
 ۱۱
 ۱۲
 ۱۳
 ۱۴
 ۱۵
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰

ق

باز شکن و امن شبرنگ او
 ای بازرگان سنگ سیاهش که ازان گونہ است
 چون تو از آن سنگ شومی بوسه
 بر سر گردون فی از فخر کوس
 از لب زرم شنو این زمره
 سوئی قدرگاه خلیل اللہ ای
 پائی مرآت به سوئی مروه نه
 تا نشود در عرفات وقوف
 کیش منی را به بنار زیر خون
 سنگ بدست آرزوی الجار
 چون ل ازان شغل سپردختی
 شکر خدا گوئی که توفیق داد
 ورنه که یار که بان ره برد

دیده جان سر مره کس از سنگ او
 دست تمنات یمن الله است
 بوسه زین دست که باشی به بین
 گر رسد دولت این دست بگر
 کز دم بازنده دل اند این همه
 پاچو نیابی ز بهش دیده سا
 چهره صفت بصفا جلوه ده
 کی شود از راه جانت و توف
 نفس دنی را بجا کن ز بون
 دیو هو ارا کن ازان سنگسار
 کارج و عمره بهم ساخته
 ره بسوئی خانه خوشت کش او
 و رچه شود مرغ بان ره برد

باز شکن و امن شبرنگ او
 ای بازرگان سنگ سیاهش که ازان گونہ است

حکایت شیخ ابوعلی ابن موفق و مساجات و بحضرت صلوات
 پوز موفق که توفیق حق
 برده ز صر پیر موفق سبق

با دیکه کعبه بسی می برید
 روزی از آنجا که دلی دشت
 گفت خدا یا پس هر محنت
 راه حج و عمره بے رفتہ ام
 دل بوفائی تو گرو بودہ ام
 زین سفر نیست کبف حاصل
 هیچ ندانم کہ مرا حال چیست
 شب چو درین دور و فرود شوی
 گامی بر ہم پائی از سر ساخته
 گز نہ ترا خواستی کی چنین
 ہر کہ نہ مایل بسوی روی شوم
 حاصلت این بس کہ ترا خواستم
 رہ بسوی خانہ خود و اوست
 یارب از آنجا کہ گم آن شست
 جامی اگر چید نہ صاحب دست

محنت آن راہ بسی میکشید
 زد بدر کعبہ سر خود بسنگ
 سوئی من افکن نظر رحمت
 بھر تو نے بھر کے رفتہ ام
 بی سرو پا درنگ و پو پوزہ ام
 فی سر وقتی نہ بسا مان دلی
 بخت مرا پایہ اقبال ^{ای خیال وقت} چیست
 آمدش از حضرت بچون خطاب
 بر ہمہ زین پای سرافراختہ
 داومت رہ سو این سرزمین
 سوئی خودش راہ نما کی شوم
 باطنت از شوق خود آراستم
 بر در ہر کس نہ فرستادست
 چشم ہمہ بر در احسان شست
 از تو با سید چنین حاصلت

مقاله هشتم در اشارت بغرت مشتمله بر غرت که بی علم است او بی زانی ز مرد و علت -

دامن صحبت بکش از ناکسان	ای چو گلت جیب بچنگ خسان
عاقبت الامر ببادت دهند	گر چه ز آغاز کثادت دهند
خیره چو گل بر رخ هر کس مخند	غنچه پوش از منفسان لب بند
باش چو سایه پس دیوار خویش	جلوه مده همچو خور انوار خویش
تقل کن ابواب خروج و دخول	بر کس و ناکس بجریم خمول
خانه سپرد از زنا محرمان	دیر نشین باش چو عیسی دمان
حلقه مارت شده زنجیر پاک	گر بود اندر بن غار بیت جا ق
مخفل بر سفله کنی جایی خویش	به که بجز حلقه نهی پایی خویش
گرد میان منطقه دم پلنگ	در شودت در کمر کوه سنگ ق
پیش تو بندند بخدمت کمر	به که دورنگان منافع سیر
کش مکش او کند از جانت سیر	گر کشتت شانده بر بنچه شیر ق
مرهم لطفت بجراحت نهند	به که حرفیان کف را خند
یا گزرد موج هلاکت ز فوق	گر کذرت بجز بر آشوب غرق ق

به که بکشتی بر فیتقان خاص
 در کف پر تو خور کم نشین
 روی ز گلگشت لب جو تاب
 آئینه را در نظر خود منهن
 اول فطرت که پدید آمدی
 عاقبت کار کز اینچاروی
 این همه اکنون گره و بند چیست
 کبکس از میان که زیان تواند
 قدر تو کا هصد که افزون شوند
 گر تو شوی پنبه همه آتش اند
 چون دلت از غصه پریشان شود
 و رشود اسباب حضور تو جمع
 چند در پیشش دره بی کشاد
 باد خزانست دم سردشان
 ترسم از آن روز که سردت کنند

رخت خود آری بامید خلاص
 تا نشود سایه ترا هم نشین
 تا نزد صورت تو سر ز آب
 تا نشود عکس ترا جلوه ده
 از همه کس فرد و حید آمدی
 از همه شک نیست که تنهارو
 دین همه آمیزش و پیوند چیست
 خصم دل و دشمن جان تواند
 عیب تو سنجند که موزون شوند
 در تو نخی سر همه گردن کشند
 مایه جمعیت ایشان شود
 شعله ز نذر برق حسدشان چو شمع
 عمر دهی از دم اینان بباد
 سردی جانست ره آوردشان
 دل سپر ناوک در دست کنند

هر که ز مشغولی و عیش ره است
 پائی وفا بر ره غولان مدار
 ورنه بود از دل سودا عیبت
 خیز و قدم نه بره ز رفگان
 یاد کن از عهد فراموششان
 پر شده شان بن زغب استخوان
 ستر نشان بین بتهنگ تنگ
 بانفس تنگ بر آرزو روز
 بگو که دولت یابد از ان زندگی

غول ره لست خدا که هست
 روی به بیغوله تنهای آر
 طاقت بیغوله تنهایت
 روسوی آرا که خفتگان
 نکته شنوا ز لب خاموششان
 کحل بصیرت کش از ان سرمدان
 کوب سر افمی غفلت بنگ
 رزمه سخن بکم لاحقون
 روز حیات تو فروز زندگی

حکایت دلی که با مردگان انس گرفته بود و از زندگان فرار می نمود

زنده دلی از صف افسردگان
 پشت ملالت به عمارات کرد
 حرف فنا خواند ز هر لوح خاک
 گشتی ازین سگ نشان تیز
 کار شناسی بی تفتیش حال

رفت بهیسا گلی مردگان
 روی ارادت به فرات کرد
 روح بقاجست ز هر روح پاک
 رم زده چون آهوی و جنی سگ
 کرد از او بر سر راهی سوال

کاین همه از زنده رسیدن چراست
گفت بلندان بنگال اندراند
مُرده دلانند بروی زمین
همدئی مُرده دهد مُردگی
زیر گل آنا که پراکنده اند
مُرده دلی بود مرا پیش ازین
زنده شدم از نظر پاکشان
جامی ازین مُرده دلا گونش گیر
هر چه درین دایره بیرون است

خست سویی مُرده کشیدن چراست
پاک نهادان ته خاک اندراند
بهر چه با مُرده شوم منمشتین
صحبت افسرده دل افسردگی
گر چه بر تن مُرده بجان زنده اند
بسته هر چون چرا پیش ازین
آب حیاتت مرا خاکشان
گوش بخود دار و ز خود تو نشه گیر
گام سعایت زده در خون است

مقاله نهم در اشارت بصمت که سرمایه نجات و پیرایه رفیع جا

ای زبان نکته گزار آمده
نقطه نطق است ترا بر زبان
گر کنی آن نقطه از بیخون حک
هر که درین گنبد نیلوفری
نیکی و قوی از خامشت

وی بسخن نادره کار آمده
گشته از آن نقطه زبانت زبان
بر خط حکم تو خد سرفلک
انگند آوازه نیکیوفری
خامشیش تیغ جهالت کشتی است

گفتن بسیاره از لغزیت
 خم پر از باوه تھی از صد است
 در دلت از غیب در چون کشا و ^{بجسم}
 تانه لبست بسته دعوی شود
 غنچه که نبود بدانش زبان
 سوسن رعنا که زبان آوست
 منطلق طوطی خطر جان آوست
 زاع که از گفتش آمد فراغ
 خست طبع است درین گنج کاخ
 چرخ بدین گردش دایم خوشتر
 رشته دندنت صفی بسته خوشتر
 کرده زبان تیغ بی یک سخن
 گرچه سخن خاصیت زندگیت
 زندگی افزای دل زنده را
 چشم برآمد شد انفاس دار

دولکه طبع ز بی مغزیت
 چونکه تھی شد ز صدایر نواست
 از دم ناخوش مده آنرا بباد
 کی دل تو مخزن معنی شود
 لعل وزرش بین گره اندر میان
 کیسه تھی مانده ز لعل وزر است
 قفل نه کلبه احزان آوست
 جلوه گر آمد بتاشای باغ
 حوصله تنگ و حدیث فراخ
 چرخه حلاج هزاران خروش
 پیش صف آملب تو پرده کشر
 چند شوی پرده درو صفت سخن
 موجب صد گونه پراگندگیت
 ورد مکن قول پراکنده را
 دین دوسه نوا آمده را پادار

هر نفس از تو که میوی و شست
 گرز کرم نقش جالش دبی
 بر ورق عمر تو عنوان شود
 و ز سفه داغ قصورش کشتی
 خامه کش صفحه دین گردت
 هوش چه باشد ز خدا گهی
 دل چو شود ز اگهیت بجهر بند
 لب چو کشای گرو هوش با سر
 بر سخن بیده کم شو دلیر

قابل هفنس خوش و ناخوش است
 مسقت فضل و کمالش دبی
 فاتحه نامه احسان شود
 در درکات شر و شورش کشتی
 میل زن چشم یقین گردت
 اگهی زافت غفلت تھی
 پایه اقبال تو گردد بلند
 ورنه زبان درکش و خاموش با سر
 تا که از ان پایه یقینی ز بر

حکایت که بیال بطان بدین زهاد و سخن سوزاوج بو بخصیض خا

بست بصد مهر بر طراف شط
 شد بفر اغت ز غم روزگار
 روزی از آنجا که فلک است
 طبع بطان از لب دریا گرفت
 کرد کشف ناله که امی بیدمان

عقد محبت کشتی باد و لبط
 قاعده صحبت شان استوار
 گشت ز بی مهری شان کینه جو
 رای سفر در دل شان جا گرفت
 وز الم وقت من بی غمان

خوبکرهای شما کرده ام
 گرچه مرا پشت چونک است سخت
 بیکس نیست بجای شما
 نی بشما قوت هم پاییم
 نیک فرومانده بکار خودم
 بود زبیشه لب آبگیر
 یک بط اذان چون کج گرفت
 بردگش نیز با بخاودان
 میل سفر کرده بمیل بطان
 چون سوخشکی سرفاقدشان
 بانگ برآمد همه کاشی گفت
 بانگ چو شنید گش کشاود
 ز لب خود بود کشادن همان
 زان دم بپهوده که ناگاه زد
 جامی ازین گفتن بپهوده چند

قوت ز غمهای شما خورده ام
 دارم ازین بار دلی لخت
 پشت کجو بم زوفای شما
 فی ز شما طاقت تنها سیم
 پشت دو تا کرده ز بار خودم
 چو کجی افتاده چو کجی تیر
 وان بط دیگر سردی گرفت
 سخت بدندان بگرفتس میان
 مرغ هوا گشت طفیل بطان
 بر سر جمعی که ز افتادشان
 یک گشفت اینک بدو بط گشته
 گفت که حاسد بجهان کور باد
 ز اوج هوا زیر قادن همان
 بر خود برد دولت خود راه زد
 زیر کی در ز لب خود به بند

تا که درین بادیه مولناک

از سرافلاک میفتی سجاک

مقاله دهم در اشارت سهر که نشان بهوشیاری علامت بخت بدست

ای بشکر خواب سحر داده سوتر
 مرغ سحر زنده و تو مُرده
 ترک هوا کرده تو از بزن
 هر شب ازین پرده زنگار گوز
 هست پی انکه شود آشکار
 شرم تو بادا که کنی تا بروز
 ننگری این دیر بقا پرده را
 بر کنی سر که درین پرده چسبست
 بجه انجم به شریا که داد
 تا که بر بر لب ناهید بست
 شمع سحر لوله نور از که یافت
 نیل برین صفوه خضر که بخت
 خرقه شب غالبه گون از چه شد

خیز که برخاست ز مرغان خروگر
 او ز نو اگر م تو فسرده
 چنگ بدامان وفا بزن
 این همه لعبت که سر آر درون
 بر نظر قدرت لعبت نگار
 راه نظر را بثره میخ دوز
 دین همه اوضاع نو آورده را
 نقش نگار نده این پرده کجاست
 طارم چارم بسیجا که داد
 زنگ که بر محل خورشید بست
 جبهه صید داغ قصور از که یافت
 مهره درین حقه نمینا که بخت
 دامنش آوده بخون از چه شد

نگار زنگار که کون که ایام بر سجا

هست درین دایره قال قیل
 نقش نگر جانب نقاش رو
 بیش درین مرحله غافل محسب
 خلعت عمر تو عجب کوتاه است
 بیش میفرمائی بمقراض خواب
 خواب چو مرگ ار نبود صد زینست
 چهره این اخ بشف الوده باد
 هست یکی نیمه ز عمر تو روز
 روز و شب عمر تو با صد شتاب
 روز پی خورسگ دیوانه
 روز چنان میگذرد شب خنین
 شب چو رسد شمع شب فرو بازش
 اشک همی ریز بصد در و درو سوز
 آنچه بروز از دل جانفی کنی
 روز تو شد شام بجمیالگری

این همه برستی صنایع دلیل
 حسن بنا بین و به بناگر و
 پائی بر آراز کل و در کل محسب
 خون بدل از کوهش تیر است
 گوتهی آنکه نیفتد صواب
 نکته النوم اخ الموت حسیست
 خودت بفت این اخ چه مناسخاد
 نیمه دیگر شب انجم فروز
 میگذرد آن بخورد این بخواب
 خفته بشب مرده بکاشانه
 کی شوی آماده روز پسین
 هم نفس گریه جانسوز باش
 عذر همی خواه بقصیر روز
 وائی تو گر شب نه تلافی کنی
 شام بروز آرزو بگذر آوری

<p>بر تو شبِ روز تو تاوان شود نامۀ اعمال سیم کرده از رخ آن نامہ سیاهی بشو با دل فارغ ز سیه ناگلی ناظر حال تو منتره ز خواب کو بتو خوش ناظر و تو غافل</p>	<p>از رخ آن ماه صیدی بجوی</p>	<p>روز و شب گر همه یکسان شود روز که صد گونه گنم کرده شب زمره بھر سفیدی رو چند کنی خواب ز خود کا گلی کرده تو خواب و را حجاب شب چه کنی روز به بجا صلی</p>
--	-------------------------------	--

حکایت عارف دل بیدار شب زنده دار

<p>دیده فرو بست بکلی ز خواب شمع نظر تا سحر افروخته بود با بروشس همانا گره کامی زده راه تو خواب خیال دیده چه ابا دیت از خوابت یکدم رحمت چه زیان دروت هر شبی آید پنخت آسمان کیست که آید بدرم غار خواه</p>	<p>عارفی از ظلمت شب نور یاب شب که ز خورشید نظر و ختی هر مره از دیده خونتابه روزی از و کرده فضولی سوا چون دل بیدار تو از خوابت سج نخفتن چه گر ان داروت گفت نشاید که خدای جهان بانگ زند کرمف دوران</p>
--	---

تا که مِ خویش سفیرش کنم
 من بچین حال خُم سرخواب
 او نظیر لطف من کرده باز
 هر که کند دعوی سودای او
 دعویش از صدق بود بی فروغ
 جامی اگر دیده تو روشن است
 چشم بدان در که چشمش است

رحمت خود بخدر زیرش کنم
 گوش بخوابانم ازین خوش خطا
 دیده اقبال من از وی فراز
 خواب کنان از رخ زیبای او
 چون نفس صبح نخستین دروغ
 در دولت از روضه جان روز است
 سخت قدم باش در آن ره است

دیده

مقاله یازدهم در نشان دادن حال صوفیان که نشان ایشان
 بی نشانی است و زندگانی ایشان در جانفشانی است

ای صفت تیره دلان خم زده
 دل نشده صاف نام آوری
 شیوه صوفی چه بود نیستی
 کم شوازمین هستی پر استم
 نمانده از خویش تھی همچونی
 اگر تونه این همه آوازه هست

وز صفت اهل صفا دم زده
 نام بر آورده بصوفی گری
 چند تو بر هستی خود ایستی
 بلکه شوازم شدگی نیز کم
 دم زونت زانکه نه تا یکی
 هر نفس این ز فرم تازه هست

نی چه بود آنکه بدستان خویش
 باوید هستی خود بسپرد
 از شکرستان چو بر آفریند
 چون ز نستان شکر افشان شود
 بر لب این لاف که چون ز نیم
 قالب تو رومی دل زنگی است
 با تن رومی دل زنگی چه
 زنگ دوزنگی بدورنگان گزار
 به که شفا جوزمیجا شوی
 خشک ز روزه شکست طبل ساز
 سرزده از دولت انصاف
 خرقه صد پاره که داری بدو
 دلق و ربع را که بود آراست
 رشته بتهج تو دام ریاست
 دانه و دام از بی آن گسری

دم نه ز نذر نستان خویش
 پی به نستان عدم آورد
 طوطی جانها شود آنجا گس
 بهر حرفان شکرستان شود
 بردت اندیشه که خبر کی که می
 رو که نه این شیوه یک نگی
 رنگ یکی گیر دوزنگی چه
 ز آنکه دوزنگی همه عیب است دعا
 گو که ازین عیب مبراشوی
 گشته علم بر گفت طبلسان
 چند بدین طبل و علم لاف فقر
 بر صد عیب بود پرده پوش
 کی شود از خرقه پاره دست
 مهره آن دانه مرغ هوست
 تاغدی از سینه مرغ خوی

بهر آنکه در کمال
 کمال است

هست ز مسواک چو سومان تو
 تیزتری دندانت بسومان بسا
 شرح محاسن چو درشانه ات
 نیست برو تو یکی موسیاه
 شکل کماز است قد شرح ده
 تا کمانت فلک این چلیدت
 توبت پیریت جوانی مکن
 بر سر سجاده چو پاسایدت
 رخ بزین سائی بوقت نماز
 از کجی و کج روی اندیشه کن
 مدعی خرقه تقوی پوش
 زهد می آلوده نیرزد بهیچ
 صورت و معیت بجز دراز
 یازرت خرقه تقوی بکش

تیزتر بخون همه دندان تو
 از سر بر سفره مشولقمه خا
 سر قیاح نهد افسانه ات
 چند کنی نامه سیه از گناه
 بھر کمان تو عصا گشته زه
 تیر جوانیت برون شد ز
 میل سوی میل امانی مکن
 پا ز رعوت بزین نایدت
 ز آنکه مصلاست حجاب نیار
 پیروی رست روان پیشه کن
 متقی جام تمنی منوش
 مرس ز رانده نیرزد بهیچ
 مات شوند اهل صفا خواستار
 یا قدم از راه تمنی بکش

حکایت صوفی که در سماع غامی مغنیه خرقه فقر از سر کشید

واز لجه بحر حقیقت بساحت ساحل مجاز آرسید

در صف پیرانِ حرم شد مقیم
 رستی ازین دگر که پروبال
 جذب حش بازستاندی ز خویش
 رقص کنان گرد حرم و طواف
 زخم بلا بر دل آگه زدوش
 وز دل و جان صبر و قرارش
 دل ز حقیقت مجازش کشید
 لیکن از این بنا هر دوستان سرا
 سرخود از خلق چه دارم خفت
 جنبش من خبر بلاهی نماید
 خرقه اصحاب چه دارم بدوگر
 خلعت اسلام بر کعبه وار
 باز نیاید بسر خرقه باز
 تا توانی سبوح صدق گیر

کعبه روی از سر وجد عظیم
 مرغ دل او چو زدی پروبال
 وجد آهیش ماندی ز خویش
 آمدی از هستی خود گشته چنان
 روزی از آنجا که قضا ره زد
 سطر به رونق کارش برود
 ذوق نمی عشوۀ نازش حشید
 بود همان حالت و وجدش بجا
 خرقه پیران حرم داد و گفت
 درد دل من وجد آهی نماید
 زاتش اغیار و رونم جویش
 خوش نبود بنگره دل زان نگار
 تا بحقیقت نکشید آن مجاز
 جامی ازین قاعده دل پذیر

هیچ نیزد جو گندم نای	زانکه درین مزرع مرد آز نای
مقاله و از دهم شرح حال علماء از عمل و رؤیای سبیل و جبر و	
<p>چون علم از علم سرفراخته چون عمل آمد علم انداختی حجت سستی علم اندازیت حاصل تحصیل توبه حاصل میس شود از جودت صنعت زرم چون کف مفس بود از زر دعوی اکیر چه سود از حکیم کرده چو خشت است بگردت خره بست میان تو و مقصود سد زان حجب توی تیورخ بتاب زان کتب امروز بگردان ورق باشد از ان علم سیه رو کتاب روشنی از چشم نه بینا مجوی</p>	<p>ای علم علم بر افراخته خویشتن از علم علم ساختی لاف دستیت علم سازیت دعوی دانش کنی از جاہلی خواجہ زند بانگ که صنعت ورم نیکن اگر دست بجیش نخه کیسه چو خالی بود از زر و سیم جمع کتب از سره و ناسره آن خره کن بر خننه که از چار حد هر ورق آن کتب آمد حجاب تابیری از همه فردا سبق علم که خواندی بره ناصواب نور دل از سینه سینا مجوی</p>

جانب کفرست اشارات او
 فکر شفایش همه بیماریست
 قاعده طب که بقانون نهاد
 لیک نخبان ساخت بر اهل طلب
 خاصیت علم سبب سوز نیست
 طب بزنی مجوی که طبُّ النَّبِی
 از مرضِ جہل شفا بخشد
 تا بد از اسبابِ علل رُویتو
 عمر تو شد صرف اصول و فروع
 هیچ وقت ز مقاصد چو نیست
 نور هدایت ز هدایه مجوی
 ترک نفاق و کم تبیس گیر
 بر تو چو نکشاد ز منقاح راه
 گر ز موانع دل تو صاف نیست
 هر چند قال اللہ و قال الرسول

باعث خوف است بشارت او
 میل بجانش ز گرفتاریست
 پائی نه از قاعده بیرون نهاد
 رومی سبب بحجاب سبب
 شیوه جاهل سبب آموز نیست
 سازوت از جمله علل اجنبی
 وز کدر نفس صفا بخشد
 واکن از هر چند حق خوئی تو
 هیچ نیفتاد باصلت رجوع
 از طلب او موافق مایست
 راه نهایت به نمایه میوی
 علم ز سر حشمه تقدیس گیر
 دولت فتح از در قیاح خواه
 کشف موانع حد کشف نیست
 هست بر اهل فضیلت فضول

<p>جمل ز حد رفت جهولی مکن دانش بریکار نیز زو بهیج بی عمل از ابعلم ره تمامی پس دگر از ادب آموختن کم طلب آنرا عوض از روزگار آن چو حقیقت دگر آن چو خیال بذل حقایق بخجالی که چه</p>	<p>فضل خدا بین و فضولی مکن علم چو دادت ز عمل سر بهیج چون به بساط علمت سودی است بایدت اول عمل اندوختن چون دگر از اشویی آموزگار علم بود جوهر و باقی سفال بیج جوهر بسفالی که چه</p>
<p>حکایت آن عالم در چاه افتاده که دست بشاگرد خود را تا جرایم خوت زد</p>	
<p>در رهی افتاد بجایم درون ماند در آن سبزه چو یوسف بچاه سایه شخصی بسیر چاه دید از ره احسان و مروت مگرد دست بافتاده از راه ده دست بده ای بغم و آهجت گو خیرم از لقب و نام خویش</p>	<p>عالمی از چاه جهالت برون بهیج مدد دست ندادش براه سایه صفت در تکب چه آرمید نغره بر آورد که ای ره نورد پای مروت بسیر چاه نه راه رو آمد بسیر چاه گفت گفت سختت از کرم عام خویش</p>

گفت که شاگرد کین تو ام
گفت که حاشا که ازین چاه است
من که به تعلیم میان بسته ام
کوششتم از روی خردمندیت
کی بجز ای دگر آلا میس
در تک این چاه نشینم سپهر
پایه علم چو بلند اوقاد
همت جامی که بلندی گرفت

در ره دین خاک نشین تو ام
در زخم امروز بدست تو دست
از غرض سود و زیان رستم
خاص بی فضل خداوندیت
وز غرض آلودگی افزائیش
تا شودم بیغرضی دستگیر
هر چه بجز آنم نه پسند اوقاد
از شرف علم پسندی گرفت

اعلم بنده ز طبع بلند هر چه بنده با تشکر بند
عجیب

مقاله سیزدهم در مخالفت با طین کباگر و دیگران می تابند آسمان
عدل را چشمه آفتاب و اگر همه برگرد خود می گردند طوفان ظلم اگر در آید

ای لبرت افسر فرماندهی
زیور بر افسر از ان گوهر است
گرد میان تو مرصع کمر
لیک آن مهره که روز شمار
تخت زرت آتش گوهر درو

افسرت از گوهر احسان نخی
خالی از آن مایه درد درست
مهره و مار آمده با یک دگر
نفع رساند تو ز اسیب مار
هست در خشنده چو اخگر درو

شعله بجان زرده آن آتش است
 چون بخود آئی ز شراب غرور
 هر دم از درد و دود قطره خون
 سود سراپوان ترا بر سپهر
 قصر تو چون کاخ فلک سربند
 حارس و بواب ترا بدنگال
 لیک نیارند به مکر و حیل
 زود بود کاید اجل از کین
 نقد حیات تو بغارت برد
 کنگر کاخ تو بجا که انگند
 افسر از فرق فتد زیر پای
 روزی ازین اقعہ اندیشه کن
 ظلم ترا هیچ چو محکم بود
 خواجه جانده چو بود و دف سرا
 شهر ز آشوب تو بغارت شود

لیک بس بخود می انت خوش است
 آورد آن سوختگی بر تو زور
 از بن هر مو ترا و دبرون
 شمشه آن گشت معارض بهر
 حادثه را قاصد از آنجا کند
 بسته بی حفظ تو راه خیال
 بستن آن رخنه که آید اجل
 شیشه عمر تو زند بر زمین
 خصم ترا بخت بشارت برد
 طاق بلندت بمغاک انگند
 پایه تخت تو بلغر دز جای
 قاعده داگری پیشه کن
 ظلم تو ظلم همه عالم بود
 اهل سرایش همه کوبند پای
 مات یکی خانه عمارت شود

کاش کنی ترک عمارت گری
 باغ ز آسب تو گرد و تلف
 به که از آن سبب سکیت بود
 میوه و مرغ سرخونت مقیم
 مطبخت همی ز خوی درشت
 باز ترا میر شکاران بفر
 بارگی خاص ترا هر سپین
 گوش کنیزان ترا داده بفر
 چند کنی ظلم بفر بوم و مرز
 بمن که ازین هر دو کدمست به
 ظلم نهد ام سراب غرور
 مان که جگر سوخته و دل کباب
 شهر و ده آباد بعد است بفر
 تو چون شبانی و رعیت همه
 و ای شبانیکه کند کار گرگ

تا نکند کار بغارت گری
 تا ت در آید به و سیبی بگفت
 ورنه بخریب حیبت بود
 از حرم میوه و باغ یتیم
 میکشد از نشئه هر کوز پشت
 طعمه ده از چوزه هر سپین
 گاه و جواز تو به خونه چین
 از زر در و نیره گدایان شهر
 چند کنی رسم و ره عدل و رز
 هر چه نه به بر رخ آن دست نه
 عدل دهد جام شراب سرور
 باز نمائی بسراب از شراب
 طبع جهان شاد بعد است بفر
 در کف رحمت تو چون ره
 همچو سگ دزد شود یا گرگ

عالم ایبرار گشود در خرام
بمسلک و صیاد بر دو باد راه

<p>تا دروش گرگ بندگان خویش بر رسته ها گرگ شبانی کند شان زند کردن و پشت بره</p>	<p>بره کند باز ز پستان میش <small>ای بر کند</small> عدل تو گرفتیرسانی کند بچه کند شان بدشت و دره</p>
<p>حکایت عمر عبد الغزیز که در همه عمر عزیز از افسر عین عدالت سر بلند بود و از حلقه میم مروّت کمر بند</p>	
<p>دولت دین شد شرف ملک ملک خلافت بیک اندازه کرد خاسته بود نذر سرامی راه بهر خبر پرستی شاه آمدند حال دی از گردش اختر چه شد کیست که شد سیر عالم فروز این خبر خیر که بشناقتید بر رسته زین پیش بسی گرگ و شیر شیر بخونخوار می شیری ماند آه ووشیر اند بهم در خرام</p>	<p>چون شرد و عهد عبد لعنیز قاعده عدل عمر تازه کرد کوه نشینان که ز ظلم سپاه پویه کنان بر سر راه آمدند کان شه پیشینه شکر چه شد وین شه عاود دل و فیروزه رهمسیری گفت چیان یاقوت مژده رسانند که بودی دلیر بر رسته از گرگ دلیری ماند بره و گرگ اند بهم گشته رام</p>

<p>این همه از دولت این خسرو است آن ز خاست صفت گرگ داشت و این ز کرم چون بزرگی رسید هست درین مرحله خورد و بزرگ گرچه بود خوش لب خندان نشان</p>	<p>کز قدمش رسم عدالت نواست بر سر ماگرگ در میگماشت گرگ ز بر کسوت گرگی کشید با دهن یوسف دندان گرگ جامی صدم زخم زدندان نشان</p>
---	--

مقاله چهاردهم در اشارت بحال وزیران دبیران که
 رقم عدل و ظلم بر صفحات ایام از رشحات قلام ایشان است

<p>ای چو قلم صورت خود کرده است تا قلم آسای بر خود روی چند بدقت ورق ناصواب هر که بیک حرف قلم کج نهاد تو بس انگشت شده خامه ز آنکه تو خوانیش صریح قلم خط که ورق ترکند از دست تو جنبش کلک تو ز کم کاستی</p>	<p>میل رقمهای کج از تو خط است گرچه همه نیک رو بد روی یاد کن از دفتر یوم الحساب حرف و از لوح بقا محو باد خلق ده انگشت ز تو در دهن از رقت مهت نفیر قلم خاک بس بر کند از دست تو برده ز بالا الف رستی</p>
--	--

ت کجی از تو خاست

وز قلمت قاف جهان تا بقاف
 نوک قلم از سر کز لک مخار
 عاقبت آن مار ز راه ستیر
 پاک زده زخم تو ز افسردگی
 سو که زند بر سر کلکت گره
 کای خجرد گشته سمر تا بچند
 چند مدد گاری ظالم کنی
 تا سیری از دل ظالم غبار
 خرمن دهمان که بخون جگر
 سوخته آتش بیدادست
 دانه کنی نقل بانبار شاه
 حصه دهمان چو شو می خوردر
 مایه تاجر که در آوارگی
 شد ز برت همه صرف زکوات
 کاسب بیچاره که در شهر و کو

پیر شکن و تاب شده همچو کاف
 نیز کن بیده دندان مار
 بر تو ز ند زخم بدنان تیز
 نیستی آگاه ز آزر دگی
 از ره معنیت بود پند ده
 جهد بجاری که ببولیت بند
 و از مدوش کسب مظالم کنی
 گردن مظلوم کنی زیر بار
 کشته وی آمده در ده سپهر
 دانه و کاهش شده بر بادست
 کاه بری بجز ستور سپاه
 دانه اشک که روی است بر
 جمع نشد جز بجز خوارگی
 در کف قبض است هنوز از بر
 ز ابله دست کند آب رو

در کف از این ستمکاریش
 خاکش سپر که چون خارِ پشت
 چون شود از خار تھی پشت او
 گاوک شیر آور هر پیره زال
 گر سنده نشه شده گوشه گیر
 مال پیمان بر بت پایمال
 زیور طهانت ز طبع لبیم
 نقل شب عیش تو نقل سخن
 سطرَب تو آنکه بیانگ بلند
 حیل بصد گونه نمودن توان
 کار تو شد بار دل صد هزار
 بیش مکن دست تطاول بر دین
 شه ز تو بد نام رعیت خراب
 کن نظر تجربه در همسران
 تجربه چوب به پهلوت سخت

هیچ بجز آبله نگذاریش
 خم بودش پشت ز خارِ پشت
 قیمت از آکشی از پشت او
 خرج شد از تو بخر اجات سال
 خون جگر منخور داکنون چو شیو
 حاصل سایل ز تو ذل سوال
 هست ز رایله دور سیم
 نو بنواز تیره دلان کهن
 مال فلان گوید و چونست و چند
 و ز کفش مال ربودن توان
 شرم نمیداری ازین کار بار
 کز تو قلمرو چو قلم شد مگون
 ملک ز غوغای تو در ضطراب
 نانشوی تجربه دیگران
 به که بعبرت نگری بر دخت

تجربه جزو حرص و زیرین نیست	لیک سر تجربه گریست نیست
----------------------------	-------------------------

حکایت دراز دستی که دست و پیریدن از قلم وزارت کوتاه باشد	
---	--

<p>عهد وزیر می چو رسید کبالت چون قلم از بند بر انداختی پایه اقبال شدی سپت او جان حسود از حسدش کاستی ساخت جدا دست وزیر از بند تاش بگیرند صلا در فکند دست دگر کرد دراز آن وزیر بهر وزارت ره مسند گرفت دست خود از دست دگر نیرشت دست تو کوتاه کند از عمل در صف کوتاه اعلان راه کن</p>	<p>بود یکی شاه که در ملک مال دست قلم سانش جدا ساخت هر که گرفت ز موادست او دست وزارت بوی راستی روزی ازین قاعده ناپسند دست بریده به مو ابر فکند چشم خرد کرد و از آن وزیر دست خود از پخردی خود گرفت تجربه گرفت ز دست نشت جامی ازین پیش که تیغ اهل دست اهل از همه کوتاه کن</p>
---	--

<p>مقاله پانزدهم در تنبیه آنان که صبح شیب از شب شباب ایشان میباید و در آن صبحگاه نسیم گاه بی شامش ز سیده</p>
--

ای منت از شمع گدازنده تر
 داده مهر سبز تو آتش نشان
 چرخ که برفرق تو کافور حیت
 تا که کند سردی کافور سرد
 کرده شب مویتو تصویر صبح
 گردیش دو لابی چرخ برین
 کالبد جو جو آزادگان
 آرد کنان بس که بفرسودگان
 ریشیت تو مانند کمان گشته کوز
 رشته اشک تو بران بسته زه
 جزئی آن نیست که کاری کنی
 قد تو لام الف آمد عصا
 یعنی از آئینه لوح وجود
 پادیم بار ز نادیدنت
 یک شناسی زد و وقت شمار

شعله زمان آتش شیبت ز سر
 از شجر اخضر و نارش نشان
 بر تو هم از شعر تو کافور حیت
 بر دل گزمت هوس آب خورد
 روز اجل رست بتا شیر صبح
 بر سر آرام گرفت ز من
 در ته سنگ ستم افتادگان
 موسی تو پرگردان استیا
 خشک شده پوست بران همچو قوز
 ناوک آه تو بران تیر نه
 در ره مقصود شکاری کنی
 هر دو پی نفی وجود تو لا
 نفی شود صورت بود تو زود
 خلق بفراید ز نشیدنت
 تا نکند شیشه دو چشم تو چار

سنگ بد نذرت شدی بخت
 با همه رخنه که بدندان بست
 نایدت از دست که جنبی ز جا
 لرزش دست تو بهنگام کار
 چون گره سیم شده مشت تو
 قوت امساک نماندت بدست
 قاعده عرص خور امساکت
 پیش که دو خاک شوی خاک شو
 پیر شدی شیوه پیرانه گیر
 دست ز فراک جوانان مدار
 چون تو ازین پیری خویشی طول

موم کفون پیش تو چون سنگ سخت
 نامه یک حرف برون زان دست
 تا نشود دست مدد کار پا
 برده ز دست تو برون اختیار
 رفته چو سیاه انگشت تو
 گر چه که امساک ترا دست بست
 چاره امساک بخیر خاک نیست
 پیش که ناپاک روی پاک شو
 شیوه پیرانه خوش آید ز پیر
 عشق و جوانی ب جوانان گزار
 کی کندت طبع جوانان قبول

پیر شدی روی را از میان خوش بود صحبت هم جوان

حکایت سرودن پیر سفید موی از نفس آن خورشیدم
 خوی که بازلف شبرنگ دم از صبح سفید مومیند

کار که رنگرزان شد رزان
 سبزه تر رنگ ز پیری گرفت

فصل خزان که دم باد وزان
 باغ جوان صورت پیری گرفت

برگ درختان ز سر شاخسار
 مومی سفیدی بقدر خم شده
 پای نشست از ته دامان کشید
 از ره فکر ت قدمی می نهاد
 دید که با گیسوی چون پزراغ
 معجز کافوری او مشک پوشتر
 رنگ خسار از کفش خور جگر
 بچوبه مرجان زده انگشت او
 کشته ز هر ناخن او در خضاب
 پیر چو آن دید دل از دست
 گفت بدین صورت زیبا کئی
 ناز جوانی ز سر خود بنه
 نیم می بدم من بنده باش
 غنچه نوشین بتبسم کشود
 ز روزه کن ببرز من امید

مختلف الوان چو گل اندر بجا
 سینه اش آنشکده غم شده
 رخت تماشا بگلستان کشید
 وز سر عبرت نظری می کشاد
 کبک خرامی شده طلاوس باغ
 گوهر و زر ز آمدنش در خروشر
 هر سر انگشت چو عنایب تر
 گوهر خود یافته در رشت او
 بد رو بلالی ز شفق رنگ آید
 پشت دو تاروی بیامش نهاد
 آدمی یا پیرنی یا حے
 داد دل پی سپهر خود بده
 جمع کن پیر بر آگنده بانتر
 گفت که دیر آمده خیز زود
 ز آنکه سرم هست چو موج سفید

لبک تو گوی بسرا این محرم
 پیر چو از موی شنید این خبر
 تازه گل از پیر جوان شیوه دهم
 موی خود آورد ز مچ برودن
 پیر بنا لید که ای در فروغ
 گفت بی آنکه کنم آگفت
 زان نوب افتاده ز راهیم ما
 پیر شدی جامی عرت زشت
 یا جوانی و جوانان مکن

شعر سفید است ز موی سرم
 خاست چو مو عالی و پدید سر
 پرده کافور ز سنبل کشید
 چون شبیه شبنم گشت شب تیرگون
 مه ز تو کم بهره چه بود این دروغ
 کاسخه ز غذا ز طلب ما رست
 هر چه نخوای تو نخوایم ما
 رشته پیوند به نقاد بست
 قبله جان خرد در جانان مکن

مقاله شانزدهم در شرح حال نویسدگان غره
 بعهد جو که غره ماه عیش کامرانی اند-

ای شده با موی سیاه از غرور
 رخ ز سفیدی بسیاهی منه
 طفلی و چون شیر شده مو پیر
 زانغ سیاه تو درین بوم بیم

از زعفر موی سفیدان لغور
 نور آبی بجلاهی مده
 هست عجب نفرت طفلان
 کی هلا از باز سفیدت سلیم

تکبیر بر سباب جوانی مکن
 بازوی تو گر مثل آهن است
 خم کنی بهر خدا پشت خویش
 دست اجل موم کند آهنت
 قوت بسیار تو چون کم شود
 پیش که سازد فلک عشوه ده
 باش کمان در پی طاعت در آن
 بر تن خود راه ریاضت کش
 سالک ره خشک بدن بر بود
 ناشده پشت تو ز پیری و تاه
 بر صفت دین اندوچو پیران میر
 تمانه از ایشان به اسیری ری
 برو هر پیر کز بندیت
 پای آن تاج بود بس بلند
 کوه که صدکان گهر یافته است

هر چه توان تا بتوانی مکن
 پوست اگر بر تن تو جوش است
 سخت کمائی مکن ای سست کیشتر
 تیغ قضا چاک کند جوشنت
 گر همه تیرست قدرت خم شود
 پشت ترا همچو کمان تن چوزه
 گوشه گزین از ره تخمین گران
 از تن خود کم کن و در جان فرا
 ناک زنداسپ که فریب بود
 راست همی رو پی پیران راه
 باش لغتراک امیران اسیر
 کی بود امکان که به پیری ری
 به که لب تاج خداوندیت
 کنکر آمو اگر آمد کمند
 تاج بلندی ز کمر یافته است

سیم صفت بندگه بر کر
 وز گهرش گنج گرانمایه شو
 آن مدد از بھر خودش میکنه
 چهره اقبال دهمی شست شو
 بده طاعات کنی زان گران
 بر سر افلاک شوی کفش سا
 آب ز سر خسته حیوان خوری
 ناشود دیده جان سر بناگ
 ناشود مترکم عیب پوش
 دست خود از دهن خدمت مدار
 راه ارادت با مانی بسوی
 مانی از اداب جوانیت باز

سرکشی کاف برون کن ز سر
 در قدم پیر سبک سایه شو
 چو تو بخدمت مدوش میکنی
 آب چو ریزی بکفش در وضو
 سنگ ز راهش چو پخی بر کرا
 کفش تھی چون نهیش زیر پا
 رگوه که در هم بری او بری
 خان ریش را بنیره روب پاک
 عاشقیه دولت او کش بدو
 تاشقی بهر چو پیران کار
 پایه پیری به جوانی مجوی
 ترسمت آن پایه نگر دو باز

حکایتی از اعلیٰ چند روز در قفا کیکی دوید و از قفا خود باز ماند و بونز سپید

رخت خود از بلغ به راغی کشید
 حال سیه گشت رخ راغ را

راغی از آنجا که فراغی گزید
 زنگنه و دآینه باغ را

دید یکی عرصه بد امان کوه
 سبزه و لاله چو رخ مهوشان
 نادره بکلی بجال تمام
 فاخته گون صدره پیر کرده
 قیوه و دراج بر عشو به باز
 پایچهار زده تاساق پاک
 بر سر بر سنگ زده قهقهه
 تیز رو تیز دو و تیز کام
 هم حرکاتش متناسب بهم
 زان چو دید آن ره و زقار او
 باولی از دور گرفتار او
 باز کشید از روش خویش پاک
 بر قدم او قدمی میکشید
 در پیش القصه دران در غار
 عاقبت از ضامی خود سوخته

عرضه ده مخزن پنهان کوه
 داده ز فیروزه و جلش نشان
 شام بر آن روضه فیروزه فلام
 دوخته بر صدره سحاب رنگ
 بر همه از گردن و سر سرفراز
 کرده ز حیثی بستر تیغ جا
 پی سپرش همه و هم پی ره
 خوش روش و خوش پرش و خوش خام
 هم خطواتش متقارب بهم
 وان روش و جنبش هموار او
 رفت بشاگردی رفتار او
 در پی او کرده تجلید جا
 و ز قلم پار قمی میکشید
 رفت بران قاعده روز سه چار
 ره روی کبک نیا سوخته

<p>مانده غزبت زده در کار خلیتر هست درین دیر بوار گرو تاجور سندا آزاد گے</p>	<p>کرده فراسش هورقا خلیتر هر کس ازین ایره تیز رو جامی انودار همه ساوگی</p>
<p>مقاله هفتدهم در اشارت حسن خوبان و جمال محبوبان که در لغت گل این بجا رستان اند و ناشکیب ترین نقش این نگار تاز</p>	
<p>لمعه خورشید الهی است حسن تازه کن عهد قدیم دلست لایحه حسن دهد یاد ازو سوخته خرمن ز همان تشیم بر لب هرسته خروشی که هست وقت کسی خوش که با تش خورش فتنه ارباب نظر خواستند روی تو شمعیت بهر انجن مطلع آن جبهه فزنده فال ایرویت از شک دو صرع نو</p>	<p>نقش سراپده شاپیت حسن حسن که در پرده آب و گلست آنکه شد این سلسله بنیاد ازو ماکه چنین گشته هر مهوشیم در دل هر سوخته جوشی که هست یک شر از گرمی آن کشترا ای که بسکل خوشت آراستند قد تو سر ولایت بهشت چمن صورت موزون تو نظم جمال جبهات از نور چو مطلع نوشت</p>

سطرهای از بروی تو خوشتر نبود
 تا بد از آن مطلع مهر ارتقا
 هست دو پیش ز شعاعش در عین
 چشمه نوشت که عجب جان نداشت
 خضر خطت خرقه کبود آمده
 گوی ز نخدان تو با گوی سیم
 آب لطافت چکد از غنبت
 بلکه خوبی طلعت رخسانت
 خال ز نخدنت بدل تنگی
 بر لب آن از مشکین که
 مشک بر خسار چو گلزار تو
 در دطری لرزه کنان برنت
 سینه تو چو دل عشاق صفا
 از ستم باز ویتو کرده بیم
 با تو اگر دولت همز انومی

لیک کج آمد چو مبسط نبود
 بر مهر خسار تو هر دم شعاع
 بینی سیمین الفی بین بین
 از لب تو تا لب آب بقا است
 بر لب آن چشمه فرود آمده
 هست چو سیمی ز لطافت و نیم
 نیست بسی پناه از آن تالبت
 گرد شده زیر ز نخدان نت
 مانده بگرداب بلا زنگی
 تخم غم هر دل عکین که هست
 نقطه زده بر گل رخسار تو
 کباب در طوق کش گردنت
 جیب کنان چاک از و تابنا
 زان زده بر ساعد تو بنجه سیم
 هست نصیب کسی آن هم تو

بهتر تا شاگر می روی خویش
 نیست تو به مقدمی حد کس
 صد پی اگر از قدم فکر و را
 یک یک اعضای تو موزون بود
 جلوه حسن تو در افزونی است
 جلوه این آئینه نور بار
 صورت چونی شده از وعیان
 قبله هر دیده را بر آئینه است
 کور چه داند که در آئینه چیست
 چهره نهادار که آلودگان
 چون بجالی تو نظر واکند
 دیده شهوت نتواند بست
 با تو بخیر راه بود انسیرند
 روی غرض چون بود نور مندی
 سیر شود چشم غرض برین نشان

آئینه کن لیک ز انومی خویش
 سایه تو به مقدم تست و بسر
 از سرت آئیم فرو تا پای
 هر یک از ان دیگری افزون بود
 آئینه چونی و چونی است
 از نظر بی بصران دور دار
 معنی بیچون شده در ویها
 منتظر اهل نظر این آئینه است
 عکس خود افکنده در آئینه کیت
 جزیره میبوده نیچو دوکان
 آرزوی خویش تا شاکنند
 از غرض خاطر صورت پرست
 جز بغرض روی ترا نگرند
 زود ازین آئینه دل بسند
 بیخ علامت شود آئین نشان

از نظر انداخته خوارش کنند

تیره رخ از گردوغبارش کنند

حکایت زنگی که خود را در آئینه بزرگ دید و عکس وی خود آئینه زانند

دیو شرادی چو یکی تیره ابر

لب خیم نیل کبود و سطر

رنگ چو انگشت نیفر و خسته

چهره چو چوبین طبعی سوخته

مانده من چون دهن جفیض باز

مانده همچون در محنت و از

یافت بره آینه گردناک

ساخت بدامن خشن از گردپاک

دیده چو بر رویش آرمید

شکلی از آن ساکن نشنیدی بد

آب دهان بر رخ پاکش فکند

و ز کف خود خواری بجاکش فکند

گفت که تا قدر تو بشناختند

بر رت این گونه بینداختند

پیش کسان بستی مقدار تو

نیست جبر از زشتی دیدار تو

طینت اگر پاک چو من بودی

کی بگل و خاک وطن بودی

از بد و نیکی که پی اندر پی است

بهره هر چیز بقدر وی است

چون بر رخ خویش نظر کم کشاد

عیب بر آئینه نه بر خود نهاد

بود همه نور و صفا آئینه

شد ز رخس عیب نما آئینه

طلعت او بود بد انسان سیاه

آئینه را چسبیت ندانم گناه

هر چه نماید بگه صلح و جنگ
چون نگری صورت کردار است

جامی ازین گنبد آئینه رنگ
کان سبب را آزار است

مقاله هفتم در اشارت بعشق که شور آن نکخوان
جگر خوار است و جراح آن راحت جان دل افکاران

مایه کام و جهانیت عشق
ذوق تجرد بکلیک عشق داد
با گل تن رنگ تعلق گرفت
مردن مازین تن مازوست
بیت شو قدر بلند ویند
پر قوی از مهر بر و تافته
تا اثر مهر نفیست در بنجاک
سنگ سیاهست در آن تیره گل
از دل او تا بصنوبر چه فرق
از غم عشقی نه که صاحب دلی
تا رگ جان بر قدم عاشقی است

رونق ایام جوانیت عشق
میل تگرگ بفلک عشق داد
چون گل جان بو تعلق گرفت
رابطه جان و تن مازوست
علوی و غلی همه بند ویند
مهر که شب نور دهبی یافته
خاک ز گردون نشود مانباک
چون بترن آزاده ز مهر است دل
هر که در آتش عشق است غرق
کار صنوبر چه بود غافل
زندگی دل بغم عاشقی است

گرمی دل نیست جز افسردگی
 حُجّت صدانده ز طاق ابروان
 روز تو از مشک عذاران سپاه
 توبه تو یافته ز ایشان شکست
 ساخت سرت پست بجا که نیاز
 داغ غمت بر دل شیدا نهاد
 رخ ز خطش در ظلمات است
 ماه فلک بینی و آهی زنی
 نغمه سر ابلیل اُبتان شو
 روی چو دیوانه بصورتی
 تو پس زان غم اندر خردش
 تو ز تب فرقت او در گذاز
 تو ز دلش کوفته بر سینه نگ
 کیش بود اندر دل و جانست
 مونسش شبهای درازت شود

تان شود عشق بدل بُردگی
 امی شده کار تو بد از نیکوان
 حال تو از حال سیان تباه
 ره زن خوبت شده چشمان
 هر که شد از سر و قدان سرفراز
 هر که بر رخ نقطه سودا نهاد
 هر که بلب آب حیات است
 که دم از اندیشه ماهی زنی
 که ز کلی خرم و خندان شو
 که بغزالی دل شیدا دهبی
 یار هم آغوش بجز باده نوتر
 یار هم آواز بجز سوره ساز
 یار هم آنگ بر سینه تنگ
 زیر کی و ز زو چنان گیر یار
 محرم خلوت که رازت شود

چند نه جلوه بهر کاخ چند	مخ نه نغمه بهر شاخ چند
جلوه گر کنگر یک کاخ شو	نغمه زن طارم یک شاخ شو
رو یکی آره که فرزند گیت	ترک دومی کن که پراگ گیت
میوه مقصود کی آرد دخت	تا نکند پای بیجای سخت

حکایت عاشقی که در حضور معشوق ^{بقصد} دیگری دیده کتا و بدن کج نظر از نظر ^{مبعوض}

بوالهوسی بر سر راهی رسید	جلوه کنان چارده ماهی بید
ماله شده گرد قمر معجزش	خمیه زده برمه و خور چادرش
نغمه سر اجنبش خلخال او	نافه کشازلف ز دنبال او
نغمه بر آورد که امی خود پرست	پای می کن تیز که رفتم ز دست
از تو بفریاد شدم سمنفس	راه گرم گیر و بفریاد رس
آزده صنم چون شغف او بیدید	وان همه شور و شغب او شنید
چون گل خندان زدم او شکفت	غنچه نوشین شکفانید و گفت
خواهر من میرسد اینک ز پی	به چو من صد سر میجوی او
نیت ز خوبان سخن بجا که او	من کیم و صد چو من آنجا که او
باشرف حسن خدا داد من	رفت بشاگردیش ستاد من

<p>قاعده کار فراموش کرد چشم و خافت ز دیدار او لابگری پیش وی آغاز کرد به که بگردانی ازین هرزه رود قاصدان قبله دواند نیت روسی ارادت بیک آورد رسم نوست این که تو آورده دیدۀ دل جامی از تغییر بند چون زود عالم نهخت کیمیت</p>	<p>ساده دل آن فرزند چون کرد در غلط افتاد ز گفتار او باردگر لب سخن باز کرد بانگ زدن ماه که ای هرزه گو قبله مقصود کی پیش رفت شرط طلب ترک وی کردن است چون زبکی رو بدو آورده چند کشیدن زد و بیاگزند چشم تراگر نه غبار شکست</p>
---	--

مقاله نوزدهم در حسب حال عام طبعا که از شعر دومی
بد ساخته اند و در دست یا هر نخبه و خامی انداخته

<p>دامن ساحل همه گوهر گرفت کرد لنگاهی بغراست دران واچینه در پرده نسیان گوش جهانرا شده بن گوشوار</p>	<p>بجز ازل موج کرم برگرفت جوهری طبع سخن پروران هر چه بنر بود بختن بخت زان گهر سفته هزاران هزار</p>
---	--

روایتی از سوره کافه
است که در کتب
دیگر در دسترس نیست

حیف که این قوم که ناشناس
 هر چه بران نام گهر بسته اند
 گوهر کرده ز شرف زهرگی
 امی که رسد از دل دانشوت
 پرده کشائی بنر خویش باش
 باش بدگانه چرخ دوران بهوش
 وشت فلک چمن بتواند اشتر
 چند ز نار طمع و بود لاف
 چند نخی نام لیمان کریم
 آنکه بصدنش یکی قطره خون
 نام کفش قلم احسان کنی
 آنکه به تعلیم که ماه و سال
 عارف آغاز ازل خویشتر
 و آنکه چو از گریه بر آید خروشر
 شیر زبان پیل دمان و آبر

مهره کش سلک امید و هراس
 مهره صفت بر دم خربته اند
 زان شرف افتاد بخر مهرگی
 مرسله بر مرسله زان گوهرت
 زرخ فرای گهر خویش باش
 جنس گرانرا مشوار زان فروتر
 تو مده ارزان زگران جانیشتر
 بر قد هر سفله شو جلی باف
 چند کنی وصف سفیهان حکیم
 نماید از اساک زدستش برون
 وصف به بجز گهر افشان کنی
 شکل الف را نشناسد زوال
 واقف انجام ابد و نمیش
 رو نهد از بیم بسور اخ موشر
 بلکه دلاور تر از ان خوانیش

این همه اندیشه نارس است
 این همه از حرص و طمع زاده
 دور بود جوع طمع از شبع
 شب که طمع بر تو کمین آورد
 رخت به بیخوله ماتم کشتی
 پوست کنی معنی استاورا
 بر کشتی از شا بد طلسم لباس
 قافیه محبوب و روی ناروا
 صدر و عجز بی مزه و خام او
 از تعب طبع کج اندیش خویش
 کهنه دواتی چو دل تار و تنگ
 خامه چو نظم سخت سخت است
 کشته دو تا میل سوادش کنی
 در سر و ستار زنی صبحگاه
 خواجه پرهی که بیناد کس

این همه آئین کم و کاست
 خود که ز حرص و طمع افاده است
 گرسنه چشم اند حروف طمع
 پشت قناعت بزین آورد
 بیهوده چند فراهم کشته
 عور کنی طرفه بغداد را
 اطلسم سازیش لباس از پلاس
 علت و زنش الم بی دوا
 حشو خبر داده خود از نام او
 چون شوی آسوده میسز
 کاغذی از تیره خت برده رنگ
 املار راست خطی نادریست
 واسطه میل مرادش کنی
 قطره زمان تا در اصحاب
 منظر او منشیناد کس

تاریخ

چون بدر آید پس صد انتظار
 پیش روی بوسه بپایش و
 رقه شع آوری از سر برون
 آردش آن رقه که صد باره د
 تا نخورد زخم سفاهت ز تو
 او ز زبان طلبت در گریز
 بیهوده گفتار تو در مدح کس
 نزد بر آن بیهوده است
 طرفه کاری به تبرع کنی
 سوخت جهان از طمع خام تو
 ترک بلای و کم ابرام گیر
 خواجه ز فضل تو بصدل ملول
 تو بحضورش بسرور آمده

بر زبری بهتری از خود سوار
 لایه کنان دامنش دپی
 صد رقم از حرص و طمع در درون
 ناله عصیان قیامت بیاو
 رقه ستاند بکبر است ز تو
 حرص تو ندان طمع کرده تنیر
 نقش بر آبت گره بر نفس
 خاصه از آن کس که نفرموده است
 باز بر آن مرد توقع کنی
 خلق بجان آمدن ابرام تو
 یکدم ازین دغدغه آرام گیر
 تو ز ندیمیش زبان پر فضل
 او ز حضور تو نفور آمده

منتظر وقت نشسته که چون

با تو در نفرت خاطر برون

حکایت مدح گفتن لاغری خواجهر را که بروی لباس
آسودگی از فریبھے تنگ آمده بود -

شاعرین کرده لقب لاغری
بهر یکی خواجھ فریب مدح
بوی توقع بمشامش رسید
خاطر او رم چوز لاجول دیو
کرد توجھ سوئی قصر بلند
در رهش افتاد زمانی درنگ
فریبیت میدهد ای خواجھ پنج
بادل صد پاره بچندید گفت
بچ من اکنون همه از لاغری
در کف صد محنت زخم سپرد
حرص تو از جان تو زور برتست
غافل ازین فریبی و لاغری

فریبی از خوان سخن پرور
گفت بنظم خوش و شعر فصیح
خواجھ مسکین چو بدخش شنید
کرد از ان نامہ بر رنگ ریو
خاست از ان انجمن پرگزند
چون نفس از زخمیش گشت تنگ
گفت بد و لاغری مدح پنج
خواجھ از ان نکته چو گل بر گفت
بچ همه گر چه زتن پرورست
لاغری از فریبیم دست ببرد
جان تو جامی بدرون لاغری
عمر گر انما به سبری بر می

مقاله بیستم در پند دادن فرزندان چندی که در بوستان طغولت بیات

حسن پرورده باد و در میدان بلاغت نهایت پی آورده

دیده بختم بخیالت گرو
 روی نمودی تو پس از شصت سال
 چار تو چیل با دحلت با دچار
 سیر کنی در درجات کمال
 باد لقب دولت دین اضیا
 بجز تو این نامه حکمت نگار
 چون بجد فهم رسی کار بند
 پامنه از خانه بازار و گوی
 حبس نشین حرم خویش باش
 زخت مکش بر در بیگانگان
 خاصه که سالش ز تو افزون بود
 لوح الف بی بکارت نهند
 از همه یکتا شو و تنها نشین
 بین که چه سان کج شده در لام

ای شب امید مرا ماه نو
 از پس شی روز بر آید پلال
 سال تو چار است بوقت شمار
 هر چیل تو یک چله که علم حال
 نام تو شد یوسف مصر وفا
 میکنم از خامه حکمت نگار
 گر چه ترا نیست کنون فهم و بند
 آن شود برقع رویتو موسی
 سلسله بند قدم خویش باش
 بیچکه از صحبت همخانگان
 طلعت بیگانه نه میمون بود
 چون بدستان سر و کارت و بند
 پهلوئی هر غله مشو جان شیرین
 گر چه بخود نیست کج اندام

لوح خود آندم که نخی در کنار
 دال و شاز شرم فکن سر بر پیش
 خنده زان گاه بان که باین
 دل مکن از فکر پریشان و نیم
 گوش مکن بپیده هر قیل و قا
 دار اوب درس محلم نگاه
 سیلی او گر چه فضیلت ده است
 پی چو بس منزل قرآن بری
 چند گره زن بمیان رحل دار
 باش ز رخسار نکو فال او
 هر چه کنی زان گهر سگ خوشتر
 حرف نوشته بدل طفل خورد
 چون تو حق حفظ وی آری بجا
 دست طلب ده بقلم گاه گاه
 باز نشان از ره کسب کمال

چون الف انگشت از ان بردار
 صاد صفت دوز بران چشم خوشتر
 رشته دندان نما همچو سین
 تنگ دهن باش گفتن جویم
 تانز کشتی در دسر گوشمال
 تانشوی طبک تعلیم گاه
 گر تو بسیلی ز سانی به است
 روزی هر روزه از ان خور
 شاد مصحف نشان بر کنار
 محو تا شامی خط و خال او
 ساز تیکر از زبان ملک خوشتر
 که تک نسبان تواند سرد
 حفظ حق از جانت شود عزم
 شوبسوی خط خط و خط و براه
 از نم آن نایزه گر و طلال

گوش به سخن خط از هر خط
 صفر کن بهر سه انگشت خویش
 شعر اگر چه هنری دیگر است
 شعر که عیدش ز میان سرزند
 و رفتت که گهی اندیشه اش
 بر نفس آمد گهر از جند
 آن گهر از دست مده رایگان
 محنت این کار بخوره مده
 تاج سر جمله هنر باست علم
 در طلب علم کم حیثیت کن
 با تویی از علم چه گویم سخن
 علم کثیر آمد و عمرت قصیر
 هر چه ضرورت جو حاصل کنی
 آنت عمارت گری دل که دل
 پای بدامن کشی و سر بحیب

لیک نه چندانکه شوی جمله خط
 از گهر پر هنری مشت خویش
 شمه از حیب بشعر اندر است
 همت پاکانش قلم درزند
 کوش که چون من نکنی پیشه اش
 قیمت آن بیشتر از چون چند
 خاصه که در مدح فرومایگان
 رنج کشی در طلب علم به
 قفل کشای همه در باست علم
 دست ز اشتغال دگر دست کن
 علم چو آید بتو گوید که کن
 آنچه ضرورت بآن شغل گیر
 به که عمارت گری دل کنی
 واکشی از کش مکش آب و گل
 تن بشهادت دهبی و جان بحیب

یاد خدا پر دگی هوش کنی

هر چه بجز اوست فراموش کنی

حکایت پیر موشیار بامرد فراموشکار

ساده مرید ز جهان گشت

آند و در صحبت پیری گشت

گرم نه کرده بزمن جا بنوز

خاست از ان انجمن جان فروز

بیر بر آشفست که تعجیل حدیث

نفرت دیو از دم جبریل حدیث

گفت قضا پرده کش موش گشت

ناوره چیزیم فراموش گشت

میروم این لحظه بهره و کو

تا کنم آن گشده رحمت و جو

پیر خروشید که ای بوالهوس

در د و جهان هست یکی چیز و سر

کان سنز او از فراموشی است

قبله گو یایی و خاموشی است

گر همه آفاق در آغوش تو

باشد و آن چیز فراموش تو

غایت آگاهی تو غافل است

حاصل اوقات تو بی حاصل است

ور بود آن چیز فرایاد تو

شاد کند خاطر نا شاد تو

گود و جهان گشته فراموش باش

لب سخن شان شده خاموش باش

جامی ازین مشغله خاموش کن

هر چه بجز ان چیز فراموش کن

ز آنکه سر انجام تو خاموشی است

و آخر کار تو فراموشی است

ختم خطاب و خاتمه کتاب

خشک با ستاد ازین بخش رقم
 حرف سفاک اللهمس آمد خطاب
 چرخ برین سجه پروین کشاد
 در قدم عالیه سایش فشانند
 از تو بسجاده نشینان خاک
 یا رقم خاتمه مانعیت این
 یا گللی از گلشن راز آمده
 تازه کن مایه دیوانگیت
 عطر قرای گل شاخ و فاقست
 جیب ادب مخزن اسرار او
 تا نشود هر کس از او بهره مند
 می نشود بر درو گوهر حجاب
 آب زلال است و جواهر درو
 کس نتوان یافت لیکر عمیق

خامه چو بر موجب جف القلم
 بهر دعا از لب ام کتاب
 روح امین و به امین کشاد
 گوهر آن سجه بایش فشانند
 گفت خیراک الله ازین فیض یار
 نقش شفا نامه جانیت این
 غنچه از گلبن ناز آمده
 حرف کس دفتر فرزا نگیت
 قفل کشای در کاخ صفات
 صبح طرب مطلع انوار اوست
 نظم کلامش نه بجاییت بلند
 از حسن و خاشاک چو صافست آب
 لفظ خوش و معنی ظاهر درو
 سر معانیست نه ز انسان دقیق

شاید هر دو از صوت و حر
 بته حر و فتنه تنقش شک فام
 ناشطه خامه چو آراستند
 تحفه الابرار لقب و ادبش
 هر که بدل از خردش روزی
 راست چنهاست در آنجا بطور
 جوئی ز رجد و نشان آب خورد
 کرد مجلد سوی جلدش چو پیل
 ز بهره شد از چنگش آوازه اگر
 بسکال آیات گرامی است این
 ظلمت کلک می ازین حرف
 باش خدا یا کمال کرم
 چون تبار شد ز سر خامه شیر
 حفظ وی از خط دانش برین
 چون خط تقطیع ز بر اصطلاح

کرده لباسی بر خود تنگ
 حور مقصورات فی الحیام
 از قبل من لقبی خواستند
 تحفه باحرار فرستادمش
 در نظرش هر روزی گلشنی است
 بر گل شادی ز نهال سرور
 سنبه تر گردوی از لاجورد
 داد او بچم از سر مهرش سهیل
 تا برایشتم ده شیرازه اش
 حرز حمایت گرجامیت این
 دار چو انگشت بدانند زین دور
 حافظ او ز فتنه هر کج مسلم
 سازد از ان غیش دل خامه شیر
 گشته بر حد خطا در بنمون
 وز حکم اصلاح بگمیر و فلاح

تیغ کشد خاتمہ سرتیز را
 کلک وی از چوب عوان بر ترا ^{ست}
 دبیہ حرفیکہ بود دیدہ باز ^{غصای بیزان}
 حرف نگار و چو بکلک ہو کر
 گاہ زند بر رخ عم خال غم
 بسکہ مرید از قلمش مرتد است
 چند بلب تاج حکایت ہمیم
 شکر کہ این رشته بیایان رسید

رشته برد نظم دلاویز را
 وزن کش و قافیہ ویران گرا ^{ست}
 گرد و از وقت کتابت فراز
 نقطہ نہ بر جایی نحد چون گسر
 گاہ شود سیم زدستش ستم
 خند وی آنجا کہ نویسد صدا
 شکر تبارج شکایت ہمیم
 بخیہ این خرقہ بد امان رسید

مہرنہ خاتمہ این کتاب
 شد رقم خاتمہ تم کتاب

تمت الكتاب بعون الملك الوهاب از تالیفات شریفہ
 استاد الاساتذہ اکمل التاخرین مولانا نور الدین
 محمد عبد الرحمن جامی رحمۃ اللہ علیہ
 در سنہ ۱۲۹۲ ہجری قمریہ
 نطنز

بقلم فقیر نجم الدین مجددی تعینتہ سکنہ موضع کوروال ضلع تحصیل کلوت

